



مُردہ اے کہ مُردہ بود
یک نفس عمیق کشید
یا
۳۸ روز انفرادی اوین

فاطمہ اختصاری



مُردِه‌اے که مُردِه‌بود
یک نفس عمیق کشید
یا
۳۸ روز انفرادی اوین

فاطمه اختصاری



توانا

TAVAANA

آموزشکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران

e-collaborative

for civic education



آموزشکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران

<http://www.tavaana.org>

پروژه

e-collaborative
for civic education

<http://www.eciviced.org>

مُرده‌ای که مُرده بود یک نفس عمیق کشید یا ۳۸ روز انفرادی اوین

نویسنده: فاطمه اختصاری

ناشر: E-Collaborative for Civic Education

© E-Collaborative for Civic Education 2017

e-collaborative for civic education

E-Collaborative for Civic Education (ECCE) یک سازمان غیرانتفاعی در ایالات متحده آمریکا، تحت 501c3 است که از فن آوری اطلاعات و ارتباطات برای آموزش و ارتقای سطح شهروندی و زندگی سیاسی دموکراتیک استفاده می کند. ما به عنوان بنیانگذاران و مدیران این سازمان، اشتیاق عمیق مشترکی داریم که شکل دهنده ایده های جوامع باز است. همچنین برای ما، شهروند، دانش شهروندی، مسئولیت و وظیفه شهروندی یک فرد در محافظت از یک جامعه سیاسی دموکراتیک پایه و اساس کار است؛ همان طور که حقوق عام بشر که هر شهروندی باید از آنها برخوردار باشد، اساسی و بنیادی هستند. ECCE دموکراسی را تنها نظام سیاسی قادر به تامین طیف کاملی از آزادی های شهروندی و سیاسی برای تک تک شهروندان و امنیت برابری و عدالت می داند. ما دموکراسی را مجموعه ای از ارزش ها، نهادها و فرآیندها می دانیم که مبشر صلح، توسعه، تحمل و مدارا، تکثرگرایی و جوامعی شایسته سالار که به کرامت انسانی و دستاوردهای انسانی ارجح می گذارند، است. ما پروژه اصلی ECCE یعنی «آموزشکده توانا: آموزشکده مجازی برای جامعه مدنی ایران» را در سال ۲۰۱۰ تأسیس کردیم. آموزشکده توانا در ارائه منابع و آموزش در دنیای مجازی در ایران، یک نهاد پیشرو است. توانا با ارائه دوره های آموزشی زنده در حین حفظ امنیت و با ناشناس ماندن دانشجویان، به یک جامعه آموزشی قابل اعتماد برای دانشجویان در سراسر کشور تبدیل شده است. این دروس در موضوعاتی متنوع مانند نهادهای دموکراتیک، امنیت دیجیتال، حقوق زنان، وبلاگ نویسی، جدایی دین و دولت و توانایی های رهبری ارائه می شوند. آموزشکده توانا آموزش زنده دروس و سمینارهای مجازی را با برنامه هایی مثل مطالعات موردی در جنبش های اجتماعی و گذارهای دموکراتیک، مصاحبه با فعالان و روشنفکران، دستورالعمل های خودآموزی، کتابخانه مطالب توصیفی، ابزارهای کمکی و راهنمایی برای آموزشگران ایرانی و حمایت مداوم و ارائه مشاوره آموزشی برای دانشجویان تکمیل کرده است.

تلاش ما برای توسعه توانایی های آموزشکده توانا متوجه گرد آوردن بهترین متفکران ایرانی و صداهای محذوف است. به همین ترتیب، به دنبال انتشار و ارتقای آثار مکتوب روشنفکران ایرانی هستیم که ایده های آنان توسط جمهوری اسلامی ممنوع شده است.

یکی از نقاط تمرکز تلاش توانا، ترجمه متون کلاسیک دموکراسی و مقالات معاصر در این باره و نیز ترجمه آثار مرتبط با جامعه مدنی، حقوق بشر، حاکمیت قانون، روزنامه نگاری، کنشگری و فن آوری اطلاعات و ارتباطات است. امید ما این است که این متون بتواند سهمی در غنای فردی هموطنان ایرانی و بر ساختن نهادهای دموکراتیک و جامعه ای باز در ایران داشته باشد. سپاسگزار بازتاب نظرات و پیشنهادهای شما

مریم معارصادقی

اکبر عطری

M. Memaradehgi

Akbar Attari

مقدمه‌ی نویسنده

این مجموعه، جمع‌آوری نوشته‌های وبلاگ من از اواخر سال ۱۳۹۱ تا اواسط سال ۱۳۹۳ است. بخش‌هایی از این نوشته‌ها در یازده قسمت پشت سر هم، تحت عنوان «کمدی غیرالهی» به‌روز شد. وبلاگی که جز چند تن از دوستان نزدیکم کسی از وجود آن اطلاعی نداشت و بیشتر شبیه حرف‌زدن در آینه بود. حالا که از آن روزها دور شده‌ام، تصمیم دارم این نوشته‌ها را که حاصل درهم‌آمیختن احساسات و خاطره‌ها و... است با شما درمیان بگذارم.

من در روز ۱۷ آذر سال ۱۳۹۲ توسط نیروهای امنیتی سپاه در خانه‌ام واقع در کرج دستگیر و بدون اطلاع هیچ‌کسی به مکان نامعلومی منتقل شدم که بعداً فهمیدم بند دو الف سپاه در زندان اوین بوده است. سی و هشت روز بعد در تاریخ ۲۴ دی ماه آزاد شدم. هم‌زمان «سیدمهدی موسوی» نیز همراه با من دستگیر و پس از سی و هشت روز از زندان اوین آزاد شد. در همان زمستان چند جلسه به دادسرای قدوسی (اوین) احضار شدیم و ادامه دادگاه‌های ما از اردیبهشت سال ۳۹ تا شهریور سال ۹۴ در دادگاه انقلاب تهران به قضاوت قاضی «محمد مقیسه‌ای» ادامه داشت و نهایتاً در تاریخ ۱۹ مهر سال ۱۳۹۴ من از طرف دادگاه انقلاب اسلامی به اتهام «توهین به مقدّسات»، «تبلیغ علیه نظام»، «انتشار عکس‌های غیرمجاز در اینترنت» و «روابط نامشروع مادون‌زنا»، به یازده سال و نیم سال زندان تعزیری و ۹۹ ضربه شلاق و

مقداری جریمه نقدی محکوم شدم! سیدمهدی موسوی نیز با عناوینی تقریباً مشابه به تحمل ۹ سال زندان تعزیری و ۹۹ ضربه شلاق و مقداری جریمه‌ی نقدی محکوم شد. در آذر سال ۹۴ هر دو تصمیم گرفتیم به این حکم ناعادلانه تن ندهیم. به صورت غیرقانونی از مرزها رد شدیم و برای همیشه ایران را ترک کردیم.

اوایل که از انفرادی آزاد شده بودم (آزاد شدم) حالم خیلی بد بود. از نوشتن می‌ترسیدم و نمی‌توانستم روی هیچ چیزی تمرکز کنم. بالاخره تصمیم گرفتم با اسم مستعار، وبلاگ تازه‌ای بزنم و هر چه می‌توانم، فارغ از خوب یا بد بودن، در آن بنویسم. از وقتی تصمیم گرفتم درباره‌ی انفرادی و آن روزها بنویسم، حالم کمی بهتر شد. انگار کلمات تخلیه‌ام می‌کردند. تمام نوشته‌های این کتاب بر اساس اتفاقات واقعی است و شخصیت‌ها نیز حقیقی هستند. اگرچه گاهی از استعاره‌ها و دیگر صنایع ادبی استفاده شده. آن روزها هنوز ترس آن را داشتم که بازجوها، کلمات و نوشته‌های مرا پیدا کنند و دوباره برم گردانند آن تو. سعی می‌کردم همه چیز را در لفافه‌ای از ادبیات بیسپانم و بیسچم.

حالا که بیرون از ایرانم و قسمتی از اضطراب‌هایم را پشت مرز جا گذاشته‌ام احساس می‌کنم می‌توانم این تجربه را با افراد بیشتری مشترک شوم. در بازخوانی نوشته‌های وبلاگ، سعی کردم ادبیات آن روزها را تغییر ندهم. فکر می‌کنم هر کلمه‌ای که آن زمان استفاده کرده‌ام حس خاصی را منتقل می‌کند که احتمالاً ترس و استرس، جزئی از آن بوده و نمی‌خواهم با تغییر کلمات، تغییری در حس آن روزهایم ایجاد کنم. هرچند که مجبور شدم برای درک مخاطب از فضا یا اشخاص، گاهی توضیحاتی اضافه کنم.

این نوشته‌ها اگر داستان هم باشند باید بگویم هنوز به پایانش نرسیده‌ایم. حتی شاید تکه‌های مهم و هیجان‌انگیزی از آن را که مربوط به فرار و کوچ اجباری‌ام هستند بعداً در مجموعه‌ای جداگانه بنویسم و منتشر کنم. می‌خواهم بگویم از پایان‌بندی این مجموعه دلگیر نباشید.

و در انتها از «آموزشکده توانا» سپاسگزارم که شرایطی را فراهم کرد تا این مجموعه در اختیار شما قرار بگیرد. امیدوارم روزی فرا برسد که دیگر نه زندانی باقی بماند و نه خاطراتش...

فاطمه اختصاری

از میان آتش؛

مقدمه نوشتن برای فاجعه‌ای که لحظه به لحظه‌اش را از نزدیک تجربه کرده‌ای سخت است. تا می‌خواهی به لحن و تکنیک و تغییر راوی و... دقت کنی پرت می‌شوی توی آن ماجراها؛ و بعد حالت بد می‌شود و دچار تشنج می‌شوی و می‌افتی روی تخت... فاطمه اختصاری با فاجعه کنار آمده است. در لایه‌های متوالی نمادینه‌شدن، این ماجرا شکل اصلی خودش را از دست داده و در مرحله‌ی بازنویسی به اثری هنری تبدیل شده که فراتر از روایت زندانیشدن یک هنرمند، لایه‌هایی روان‌شناختی و فلسفی پیدا کرده است. برای همین هم هست که دوست داشتم این چند سطر را در ابتدای آن بنویسم و به مخاطبی که این تجربه‌ها را نداشته، بگویم با چیزی فراتر از خاطره‌نویسی و همذات‌پنداری و اشک و ناله طرف است. فاطمه اختصاری تو را می‌برد وسط آتش... و من مطمئنم موقع بیرون آمدن از این سطرها بخشی از خودتان را درونش جا گذاشته‌اید. بخشی که آمیزه‌ای از خشم و نفرت و عشق است.

من سال‌هاست خاطره نمی‌نویسم. حتی در دوران یازده ساله‌ی وبلاگ‌نویسی‌ام هم، وبلاگم را مثل سایتی هنری، اجتماعی اداره می‌کردم. من از خاطره‌ها می‌ترسم. از آنها فرار می‌کنم و سعی می‌کنم فراموششان کنم. تمام زندگی من در آینده رخ می‌دهد. اتفاقات نیامده را هزاران بار مرور می‌کنم و می‌ترسم و رنج می‌کشم و لذت می‌برم و... قبل فرارمان صدها بار هر ایست بازرسی را در ذهنم تجربه کردم.

هر شلیک تیر به سمتان...؛ و هر بار حالم بد شد. اما گذشته را قایم می‌کنم. در ژرف‌ترین جاهای ضمیرناخود آگاهم. که حتی خودم هم اگر خواستم پیدایش نکنم. اما «فاطمه» شجاعت روبرو شدن با حقیقت و از آن ترسناک‌تر، نوشتنش را دارد. حتی اگر به قیمت نابودی بخشی از روحش باشد.

این متن‌ها همه‌ی ماجرا نیست. تلخ‌ترین لحظه‌ها و شکنجه‌ها و تحقیرها و ناامیدی‌ها در سپیدی‌های متن جریان دارد. «کورت ونه‌گات» در «سلاخ خانه‌ی شماره‌ی پنج» می‌نویسد که وقتی فاجعه رخ می‌دهد کسی باقی نمی‌ماند که بخواهد داستان را تعریف کند. فقط شاید گنجشکی کوچک از بالای خرابه‌ها رد شود و با زبانی که هیچ کس نمی‌فهمد بگوید: جیک... جیک... جیک... فاطمه‌ی اختصاری همان گنجشک است که به روایت فاجعه برآمده است. اما چه کسی پشت این کلمات را خواهد دید؟ هیچ کس زنده از دل آتش بیرون نمی‌آید. ما مرده‌های متحرکی هستیم که فقط سعی می‌کنیم ادای زندگی را دریاوریم.

داستان این سال‌های ما اگر بخواهد با صداقت برای مخاطب بیان شود یک فیلم سینمایی مهیج است. همه‌اش تلاش و شکست و هیجان و حادثه... و بعد کندشدن ریتم برای سی و هشت روز جهنمی... و بعد دوباره حادثه و حادثه. اتفاق‌هایی که آنقدر شبیه فیلم‌های هندی و هالیوودی هستند که خودم نیز در مرورشان شوکه می‌شوم. و بعد فیلم می‌رسد به اینجا که سکون است و رکود و پایانِ باز... به تبعیدی که از آن گریزی نیست و شمردن لحظه‌ها برای فرار رسیدن مرگ.

اما فاطمه اختصاری همه چیز را می‌برد در دل کلمات؛ و کلمات زمان را می‌شکنند. مکان را می‌شکنند؛ و جریان پیدا می‌کنند در جایی ماورای اتفاقات؛ در عمیق‌ترین بخش‌های روحمان؛ جایی که چنگک دراز بازجوها و شکنجه‌گرها به آن نمی‌رسید. این کتاب زخم را توصیف نمی‌کند؛ می‌رود کنار گلبول‌های قرمزی قدم می‌زند که حتی نمی‌دانند لحظاتی بعد برای همیشه خواهند مرد.

این کتاب با شعر تمام می‌شود؛ و مطمئن باشید که این موضوع اتفاقی نیست. آخر قصه ما شعر است. چیزی که ما مرده‌ها را در این برزخ لعنتی هنوز به جلورفتن و ادار می‌کند؛ که به قول «شیمبورسکا»: «اما من نمی‌دانم و نمی‌دانم و می‌چسبم به همین... مثل حفاظ پله‌ها...»

سیدمهدی موسوی

یک

انگار به کودکی برگشته بودم. سر وقتش پستان را می‌کنند توی دهانت و باید مک بزنی. مجبوری. همین یک انتخاب را داری. نهایتاً می‌توانی سرت را برگردانی و ونگ بزنی یعنی یک چیزیت هست که شیر نمی‌خواهی. آن وقت پستان را از دهانت می‌کشند بیرون. باید می‌گفتم «مامان جیش دارم». همان کلمه‌ی «جیش» را هم که می‌گفتم، مامان با سرعتی عجیب به سمت دستشویی هدایت می‌کرد. کاغذ تا شده را از لای دریچه میله میله‌ی پایین در سلول می‌گذارم بیرون تا بیایند ببرندم دستشویی. «مامان! جیش!». و زندانبان‌ها به فلاشان هم نیست.

به دیوار سنگی تکیه داده‌ام و ونگ می‌زنم و خوابم نمی‌برد. «حاج خانم» می‌آید سراغم و پستان چروکیده و آویزانش را می‌چپاند توی دهانم. می‌گوید زندانی سلول بغلی از صدای گریه‌ی من خوابش نمی‌برد. زندانی سلول بغلی فکر می‌کند اتفاقی افتاده که من اینجوری ناله می‌کنم. فکر می‌کند به من تجاوز شده و احتمالاً فردا به او تجاوز می‌کنند. کلمه‌ی «تجاوز» با اینکه تاثیر خاصی بر شنونده می‌گذارد و او را دچار احساس انزجار و تنفر می‌کند اما نمی‌تواند بار معنایی کاملی را از خود به جا بگذارد. برای مردم اینجوری جا افتاده که اگر به طور کامل به زنی تجاوز نشده باشد، انگار که به او تجاوز نشده است. زندانی سلول بغلی تازه وارد است، نه مثل تو

که مدتی ست اینجایی.

باید دراز بکشی کف سلول و سرت را بچسبانی به دریچه میله میله پایین در فلزی، تا بتوانی حرکت تازه‌واردها را از راهروی تنگ بین سلول‌ها ببینی. جوراب‌هایش خاکستری است و شلوارش به رنگ مانتوی من، صورتی. محدوده شناخت همسایه‌هایت همین قدر است. «خانم بداخلاقه» در را باز می‌کند. خودت را می‌کشی عقب. «بار آخرت باشه سرت رو چسبوندی به در، وگرنه گزارش رد می‌کنم!». اینجا دوربین دارد. مطمئنم اینجا دوربین دارد. آن قُمبلی وسط سقف حتما یک چیزی هست، ولی شبیه دوربین‌های توی راهرو، که یواشکی از بالای چشم‌بند دیده‌ای نیست. شبیه دوربین توی حیاط هواخوری هم نیست. اما حتما یک چیزی هست. قیافه‌اش مثل آن دستگاهی است که باید به دود حساسیت نشان بدهد و آب بپاشد. اما مگر توی سلول انفرادی می‌شود دود به پا کرد؟! مگر اینکه خودت ذره ذره بسوزی و آتش بگیری. مگر موهایت دانه دانه سفید نشده‌اند؟! اینجا که آینه‌ای نیست تا ببینی. نه اینجا نه توی دستشویی‌های آن طرف راهرو. شب یلدا می‌نشینم به چهل گیس بافتن موهایم. چهار پنج تا که می‌بافم خسته می‌شوم. دست‌هایم رمق ندارد. «خانم مهربونه» که ناهارم را می‌آورد می‌گوید بازجوییت گفته اگر باز هم نخوری بازجویی‌ات نمی‌کند. ونگ می‌زنم و مشت می‌کوبم. مامانم را می‌خواهم. با آن یقه باز و چاک پستان‌ها و بوی شیری که می‌زند توی دماغم. اگر برود چی؟ اگر ترکم کند چی؟ اگر از دستم ناراحت بشود و قهر کند یا سرم داد بزند چی؟ اگر با دسته ورق‌هایش بکوبد توی سرم چی؟ نه نه! به خانم مهربونه می‌گویم چقدر سستم! چقدر بی‌حالم! می‌دانم کاری از دستش بر نمی‌آید. فقط می‌گویم تا چیزی گفته باشم. تا چند دقیقه‌ای بیشتر کنار در بایستد و شاید چیزی بگوید که گفتگوی کرده باشیم.

حالم بد شده و قلبم دارد از جایش کنده می‌شود. حتما از آن قُمبلی روی سقف چک کرده‌اند که دارم ادا در می‌آورم یا حالم واقعا بد است. بالاخره می‌آیند. حاج خانم می‌گوید دستت را بگذار روی قلبت و یک حمد و سوره بخوان، فوری تپش قلبت خوب می‌شود. شما جوان‌ها چرا اینقدر خودتان را قرصی می‌کنید؟ دستم را می‌گذارم روی قلبم و می‌خوانم. دلم می‌خواهد حالم بدتر از این بشود، یا بتوانم حالم را بدتر از این نشان بدهم. بال چادر حاج خانم را می‌گیرم و می‌گویم سرم گیج می‌رود. اشکالی ندارد چادران را بگیرم؟ مامان دستم را گرفته و داریم از خیابان رد می‌شویم. هروقت ماشین می‌آید دستم را می‌پچاند یعنی وایستا! دردم می‌گیرد و هیچ دلم نمی‌خواهد دستم را بهش بدهم. می‌گویم مامان برایم از آن شکلات‌هایی

که توی مجله‌ی سروش کودکان تبلیغش را دیدیم می‌خری؟ دارد می‌بردم دکتر و زمان خوبی است برای ناز کردن و لوس کردن و درخواست‌هایی که همیشه رویم نمی‌شود به زبان بیاورم. حاج خانم به آقای دکتر می‌گوید همه‌اش از استرس است. اینها همه‌شان اینجوری می‌شوند.

حاج خانم پستانش را از دهانم می‌کشد بیرون و می‌گوید هیسسس! گریه نکن! می‌خواهم بیشتر دَم در بایستد و از تازه‌وارد بغلی بیشتر حرف بزند. یک بار مادر بزرگ گفت مامانت تو را هشت ماه شیر داد، آن آخرها دیگر حوصله شیر دادن نداشت و تلخی می‌کرد. مامان عصبانی شد و گفت که مادر بزرگ دروغ می‌گوید. گفت خودت پستان را پس زده‌ای. چون سوراخ شیشه‌ی شیر گشادتر بوده و احتیاجی به مک زدن زیاد نداشته. می‌خواست بدانم او وظیفه‌ی مادری‌اش را تمام و کمال انجام داده. این من بوده‌ام که بغل گرم و نرمش را ول کرده‌ام. شیرش را پس زده‌ام و چسبیده‌ام به پستان گاو. همان گاوی که مادر بزرگ می‌دوشید، شیرش را می‌جوشاند و توی شیشه شیری می‌ریخت که سوراخ گشادی داشت.

از آن یکی «لاغره» خوشم می‌آید. از همه‌ی زندانبان‌های اینجا آدم‌تر به نظر می‌رسد. بدی‌اش این است که بعضی وقت‌ها حوصله ندارد در را باز کند و به جایش آن دریچه کوچک پایین در را باز می‌کند و غذا را هل می‌دهد توی سلول. با خودش غر می‌زند که این در سفت است و بد باز می‌شود. دلم می‌خواهد بهش بگویم که آن دریچه پایین هم سخت باز می‌شود، غرچ صدا می‌کند. تازه باید خم بشوی و زور بزنی. و فکر می‌کنم دیدن یک متر راهروی جلوی در سلول چه تاثیری دارد که به این چیزها فکر می‌کنم و برایم اهمیت پیدا کرده است.

بنشین روی صندلی، بدون اینکه کمرت را تا کنی، یک دست را بگذار زیر سر بچه، با دست دیگر آن هاله قهوه‌ای دور پستان را بکن توی دهانش. مطمئن شو مک می‌زند.

«دهانت را باز کن بینم!» دریچه بالایی در را باز کرده و نگاهم می‌کند. چیزی که من می‌بینم یک دماغ عمل کرده است. دهانم را باز می‌کنم. دو تا قرص صورتی و سفید روی زبانم است و بطری آب توی دستم و هنوز قورتشان نداده‌ام. تلخی‌اش درمی‌آید. «خب تقصیر خودت است یکجوری می‌خوری آدم نمی‌فهمد خورده‌ای یا توی دستت نگه داشته‌ای» یا چی. جیب مانتوی صورتی پر شده از قرص‌های نخورده. قرص‌هایی که نگه داشته‌ای برای روز مبادا. شاید یک شب تصمیم گرفتی خودت را خلاص کنی. البته اگر با چند تا قرص استامینوفن و آلپرازولام و پروپرانولول بشود کاری کرد. «آقای دکتر جوان‌های امروز همه‌شان قرصی‌اند!»

دو

مدت‌هاست کسی در مقابلت قرار نگرفته. می‌آیند می‌برندت. تو پشت سرشان هستی. اما آنها مقابلت نیستند. تو چشم‌بند داری و باید فقط به اندازه‌ای که جلوی پایت را ببینی، ببینی. روبرویت تاریکی است. می‌نشانندت جلوی دیوار و خودشان پشت سرت می‌نشینند. در مقابل اندیشه‌ات قرار گرفته‌اند اما تمام سعیشان را می‌کنند تا در مقابل جسمت قرار نگیرند. انگار این دو جدای از هم‌اند. اینجوری می‌خواهند بگویند ما دشمنت نیستیم. ما در مقابلت قرار نگرفته‌ایم. ما پشت تو هستیم. روبرویت دیوار است. این «تو» هستی که باید به اندازه‌ی چند قدم بیایی عقب و در کنار ما بایستی. و این صدای «بیا عقب، بیا عقب» صدایی است که از وقتی در سلول را باز می‌کنند و می‌اندازندت آن تو، توی گوشت جیغ می‌کشد. انگار صدا صدای دیوارهای سنگی سلول و دیوارهای آجری حیاط اوین است. باید بیایی عقب و گرنه با مخ می‌خوری توی دیوار. و گرنه مغزت پخش می‌شود روی دیوار و خون و خون و خون... .

آبمیوه را می‌گذارد روی میز پشت سرت. باید نیم‌چرخ بزنی و بدون اینکه نگاهت به پشت سر بیفتد برش داری. بازجویت چه آدم خوبی است! چه مسلمانی! از دین برایت حرف می‌زند. رفته سرچ کرده و آورده که اینجا نوشته‌ات از نظر فقهی

درست نیست. تو نوشته‌ای خودارضایی فلان و بهمان ولی دین می‌گوید خودارضایی حرام است، حرام! می‌پذیری. ته جوابت می‌نویسی اشتباه کرده‌ای و پشیمانی. دلت نمی‌خواهد قهر کند و سرت داد بکشد. اینها علایم سندروم استکهلم^۱ نیست؟ همین پشیمانم ته هر جواب راضی‌اش می‌کند. نکند قهر کند و برود و نیاید سراغم. یک امضا هم می‌زنی آخر جمله‌ی پشیمانم و انگشتت را محکم فشار می‌دهی رویش.

روزهای اول اثر انگشتم کم رنگ بود. هیچ چی را قبول نمی‌کردم. می‌نوشتم نه! ورق را می‌گرفت و پاره می‌کرد و دوباره همان سوال را می‌نوشت می‌داد دستم. دوباره یک صفحه می‌نوشتم که همان «نه» بزرگ بود. ورق را می‌گرفت و پاره می‌کرد و دوباره همان سوال را می‌نوشت و... مجبورم می‌کردند دوباره انگشتم را روی استامپ فشار بدهم و رد انگشتم را پررنگ کنم. وحشی بودم و لگد می‌انداختم. انگیزه داشتم و می‌خواستم مبارزه کنم. در هواخوری‌های صبح ورزش می‌کردم تا بدنم از تک و تا نیفتد. غذایم را کامل می‌خوردم ولی... یک شب که دیوانه شده بودم و مشت می‌کوبیدم به در سلول؛ حاج خانم آمد و گفت اینجا جای این غُذبازی‌ها نیست. اینجا باید به کارهای نکرده‌ات هم اعتراف کنی. یعنی چی که من گناهی ندارم؟! اگر قهر کند و برود تا یک ماه نیاید سراغت می‌خواهی چه کار کنی دختر؟ می‌خواهی عید همین جا باشی؟ نه نه! ونگ می‌زدم و پستانکم را می‌انداختم آن ور و به هوا مشت می‌کوبیدم. قیافه‌ام مثل دستمال کاغذی مچاله شده بود. چشم‌هایم دو تا نقطه ریز ته خط. مامانم را می‌خواستم. گاو مادر بزرگ را می‌خواستم.

یک روز یک وانت آبی آمد دم در. مادر بزرگ یک پارچه پیچید دور سر گاو، مثل چشم‌بند. باید فقط به اندازه‌ای که جلوی پایش را ببیند، ببیند. طناب بسته‌اند به گردنش و مادر بزرگ و پدر بزرگ همراهی‌اش می‌کنند تا دم در. سوار وانتش می‌کنند. مادر بزرگ می‌رود توی آشپزخانه و یواشکی، جوری که هیچ کس نبیند گریه می‌کند. فعل‌هایم که مضارع می‌شوند یعنی دارم در همان لحظه زندگی می‌کنم و همه چیز دوباره اتفاق می‌افتد.

«من با تمام دقت به صداهای دور و برم گوش می‌دادم و شنوایی‌ام تقریباً به قدرت وقتی شده بود که در سلول انفرادی بودم. چه می‌خواستم بشنوم؟ از همه مهم‌تر، چیزی کاملاً واقعی: صدای خرد شدن برف زیر گام‌های پیک خوش‌خبر،

۱. سندرم استکهلم پدیده‌ای است روانی که در آن گروگان حس یکدلی و همدردی و احساس مثبت نسبت به گروگان‌گیر پیدا کرده، و در مواقعی این حس وفاداری تا حدیست که از کسی که جان، مال و آزادی‌اش را تهدید می‌کند، دفاع نموده و به صورت اختیاری و با علاقه، خود را تسلیمش می‌کند. علت این عارضه‌ی روانی، عموماً یک نوع مکانیزم دفاعی دانسته می‌شود.

پیغام رسانی از سولاگک که به ناگهان برایم به بانی خیر بدل شده بود. علاوه بر آن، گوش به زنگ چیزی زمینی بودن، مترصد صدای دیگری هم بودم. پرنده‌ی تایگا همین حالا خوانده بود. یک بار، دو بار، سه بار... اگر سه بار دیگر بخواند، من از اینجا خلاص می‌شوم... کنده‌ی هیزمی در آتش رو به خاموشی هنوز قرمز بود: اگر قبل از آنکه اره کردن این درخت را تمام کنم خاموش بشود، کارم دیگر تمام است... احتمالاً چیزهایی شبیه اینها منشا علامات و تفال زدن‌ها در خلوت یخ‌زده در دل جنگل‌های اسرارآمیز بوده است.^۲

این کتاب را داده دستم که به زندگی امیدوار بشوم. می‌گویند بین از چه وضعیت اسفناکی جان سالم به در برده است این آدم. وضعیت ما که یک دهم او هم نبوده. می‌دانم. اما چقدر با کلماتش حالم بد می‌شود. چقدر گریه‌ام می‌گیرد. می‌خواهم بگویم آخر آدم حسابی! من هنوز و هر لحظه دارم آن تو زندگی می‌کنم، یکی باید من را بکشد بیرون بیاورد توی زندگی قبلی‌ام. من هنوز توی هواخوری‌های بعد از ظهرم که طوطی‌های سبز و نارنجی بالای سرم پرواز می‌کردند و جیغ می‌کشیدند. یک بار، دو بار، سه بار... اگر دو تا جیغ دیگر بکشند، می‌گذارند امروز دیگر به مامانم زنگ بزنم و بگویم زنده‌ام! اگر چراغ‌های طبقه آخر هتل اوین، همگی روشن باشند، امروز شانس می‌آورم و اذیتم نمی‌کنند. اگر... .

۲- گیتزبورگ، یوگینا، در دل گردباد، ترجمه‌ی فرزانه طاهری. تهران: نیلوفر، ۱۳۸۵

سه

«تا پیش از کشف عدد صفر، بشر فکر می‌کرد همه چیز از یک شروع می‌شود. قرن‌ها طول کشید تا بفهمد که صفر هم ابتدای چیزی نیست. همیشه همه چیز خیلی پیش‌تر از آن شروع می‌شود که نقطه آغاز آن است.»^۳ با همین اطمینان خاطر می‌توانم بگویم هیچ وقت نخواهم توانست از ابتدایش تعریف کنم که چی شد و چگونه گذشت. زمانِ درهم ریخته را به زمانِ خطی ترجیح می‌دهم. زمانی این جمله‌ی کتاب شازده کوچولو را اول همه‌ی کتاب‌هایی که هدیه می‌دادم یادداشت می‌کردم: «اگر در جایی که نمی‌دانیم کجاست، گوسفندی که نمی‌شناسیم، گلی را خورده یا نخورده باشد، دیگر هیچ چیز جهان چنان که هست نخواهد بود.» باید چشم‌هایم را ببندم و انگشت اشاره‌ام را دُور بدهم و دُور بدهم توی مغزم و خیلی شانس‌ی بگذارمش روی یک کلمه. از همان کلمه همه چیز شروع می‌شود. مگر خدا همین کار را نکرده بود. در آغاز کلمه بود. و کلمه خدا بود. انگشتم را می‌چرخانم و می‌چرخانم و می‌چرخانم و می‌گذارمش روی... زنجیر. همه چیز از زنجیر شروع می‌شود. حلقه توی حلقه. به هم گره خورده و بازنشدنی. مثل زندگی. زن جیر مثل زن دگی. صدای جیر جیر تخت.

۳- قاسمی، رضا، وردی که بَره‌ها می‌خوانند، تهران: نیلوفر، ۱۳۸۳

زن پشت دوربین است. زاویه دید، چشم‌های زن است. خودم بودم که روی تخت دراز کشیده بودم و دوربین را گرفته بودم روی سینه‌ام و به دستیارم می‌گفتم دستت را بگذار کنار شانه‌ی من و تشک را منظم و بلافاصله تکان بده. انگار یک نفر دارد روی تخت بالا و پایین می‌رود. جیر جیر. تصویر که سیاه می‌شود یعنی زن چشم‌هایش را می‌بندد. دوباره چشم باز می‌کند و فقط سقف و لامپی که از سیم آویزان است را می‌بیند. جیر جیر.

می‌گویند اول جواب من را بده بعد روی ورق بنویس، تا وقتی هم که نگفته‌ام تهش را امضا نکن.

این یعنی نوشته‌هایم راضی‌اش نمی‌کند و باید جمله به جمله حرف خودش را برآیم دیکته کند و من بنویسم و امضا بزنم. می‌گویم «حاج آقا» این فیلم من می‌خواهد بگوید زندگی از روح انسانی‌اش تهی شده است. برای همین هیچ بازیگری ندارد. برای همین فقط سقف و دیوار و وسایل بی‌جان اتاق نشان داده می‌شود. نه نه نه نه. چهار تا. همیشه چهار تا «نه» پشت سر هم و بدون توقف از دهانش می‌اندازد بیرون. یعنی این حرف‌ها قاضی پسند نیست. چیزی بگو که جرم‌ناک باشد!! بگو می‌خواستم هنجارها را بشکنم. بگو تفکر م س کس محور است. بگو می‌خواستم فیلم پورن درست کنم. بگو آدم بی‌اخلاقی هستم. این چرت و پرت‌ها که هی می‌نویسی فایده ندارد. نه نه نه نه. و برگه را جلوی چشمم پاره می‌کند.

زن نجیر. نشسته‌ام روی صندلی‌های آهنی راهروی تنگی که تهش شعبه سه بازپرسی است. مدت‌ها بود با این تکرار توی راهرو نشسته بودم. راهروها سالن‌های انتظارند. باریک و بی‌هیچ جدایی. اگر صندلی داشته باشند می‌نشینم و گوش‌هایت به هر صدای پای تیز می‌شود. یکی که از در وارد می‌شود. مثل آقای «زیباکلام». یکی که از اتاق این طرفی می‌رود اتاق آن طرفی، مثل آقای «نوری‌زاد» که یک کوله‌پشتی پر از چوب و چکش روی دوشش بود. یکی که چند متر آن طرف‌تر نشسته و توی فکر است، مثل من.

زن نجیر. سه تا زندانی را مثل حلقه‌های زنجیر با دستبند به هم بسته‌اند. دست این یکی را از زیر بغل آن یکی درآورده اند و قفل کرده‌اند به هم. یکی که دماغش را می‌خاراند، آن دو تای بغلی هم تکان می‌خورند و کج می‌شوند. یکی هم دماغش را می‌خاراند. به اندازه‌ی بال زدن پروانه‌ای هم که باشد، همه حلقه‌های بعدی تکان می‌خورند. پای هر کدام به پای خودش زنجیر شده. یک فاصله‌ی نیم متری به اندازه‌ی یک قدم. وسطی بچه‌سال‌تر است و با زنجیر پاهایش هی بازی می‌کند. لم داده. روی صندلی آهنی، پاهایش را بالا می‌آورد و همزمان می‌کوبد کف سالن.

از صدای زنجیر کیف می‌کند و مدام لبخند می‌زند. لبخندش مثل بال زدن پروانه است. دعوا کرده‌اند و چاقو کشی و بقیه زندگی‌شان هم با همین زنجیره‌ی کلمات پر می‌شود. و جیر جیر، چه صدای غمگینی.

دفعه‌ی قبلی که توی همین راهرو نشسته بودم از اوین آورده بودندم و آن مانتو شلوار صورتی تنم بود و چشم‌بند و چادر سفید با گل‌های بنفش. مادر بزرگ از همین پارچه یک ملافه داشت که می‌کشید روی رختخواب‌های جمع شده‌ی گوشه‌ی اتاق. نه تختی و نه جیر جیری. در سکوت همه چیز اتفاق می‌افتاد. در تاریکی. حاج آقا قسمتی از متن نمایشنامه‌ام را می‌خواند و می‌گوید خانم شما می‌دانی «ملاعبه» یعنی چی؟ شما می‌دانی قبل از انجام عمل جنسی، زن و شوهر باید... ساکنم. نه نه نه. نه. داشتم دفعه قبلی را می‌گفتم. خانم مهربونه همراهم بود. گفت چشم‌بندت را بگذار بالای سرت. توی دادگاه نباید چشم‌بند داشته باشی. عوضش چادرم را کشید روی صورتم. دیگر هیچ چیز نمی‌دیدم. فقط نور سفید. کاش یک وانت آبی دم در منتظرم بود تا ببردم از اینجا بیرون. شاید به خاطر اینکه دفعه پیش همه چیز را از پشت چادر دیده بودم، فکر می‌کردم فضا باید بزرگتر باشد. انگار توی آن راهروی تنگ دفعه بعدی نبودم. شاید زنجیرها هستند که راهرو را باریک‌تر نشان می‌دهند. داشتم دفعه قبلی را می‌گفتم. خدا را شکر می‌کردم خانم مهربونه همراهم آمده. برف آمده بود و همه جا را لیز کرده بود. دو سه باری با همدیگر لیز خوردیم. دستم را گرفته بود. دستم را گرفته بود. این را باید دو بار بنویسم چون خیلی مهم است. بعد از اینهمه روز، دستم می‌خورد به دست کسی. یک نفر دستم را گرفته بود. آن‌هم خانم مهربونه. حتی اگر دستم را بپسچاند که یعنی بایست! ناراحت نمی‌شوم. حتی اگر دستم درد بگیرد. «مامان! جیش!» از راهروهای پیچ در پیچ گذشتیم و سوار ماشین شدیم. گفت سرت را بخوابان پایین. پیاده که شدیم دوباره راهروهای پیچ در پیچ بیشتری سر راهمان بود. چرا این ساختمان‌ها را اینقدر توی هم توی هم ساخته‌اند؟! مثل حلقه‌های زنجیر توی هم فرو رفته. انگار یک نفر زنجیر را برداشته و بعد انداخته روی زمین و از روی شکل درهمی که به وجود آمده نقشه زندان اوین را طراحی کرده است. داشتم دفعه قبلی را می‌گفتم. باید هفتاد تا «اَنَا انزلنا» می‌خواندم تا توطئه‌ی حاج آقا نقش بر آب می‌شد! حاج آقا و «همکار دیوثش» از روز اول تهدیدم می‌کردند که از اینجا مستقیم منتقلت می‌کنیم زندان، بند عمومی. و از زنان بند عمومی زندان، هیولاهای تیزدندانی ساخته بودند که با دهان باز و دست‌های چنگالی شکل منتظر من بودند تا بگیرند و بمالند و خونم را بمکنند. «خانم شما می‌دانی ملاعبه یعنی چی؟» هفتاد تا را خواندم. هنوز نوبتمان نشده بود. از خانم مهربونه پرسیدم می‌خواهند ببرندم زندان؟ اگر خانم

بداخلاقه بود حتما می گفت «نمی دانم. هیس! حرف زن.» و آن وقت مجبور می شدم هفتاد تای دیگر بخوانم. خانم مهریونه گفت «نمی دانم. هیس!» داشتم هفتاد تای بعدی را شروع می کردم که دل مهربانش طاقث نیاورد و گفت فکر نکنم، زنجموره نکن، ایشالا دیگه تمومه. دیگه تمومه. این را باید دو بار بنویسم.

دکتر همان دکتری بود که قرص های پروپرانولول و آلپرازولام را داده بود. گفت اینجا بنویس در کمال صحت و سلامتی می باشم. نوشتم. بعد پرسیدم دکتر گوش چیم خیلی درد می کند، چرکی نبود؟ دکتر داشت دست هایش را می شست، گفت بله چرکی بود. حالا از زندان که ترخیص شدی برو پیگیری اش کن. خوشحال بودم. چشم بندم را از روی پیشانی ام کشیدم پایین و از جایم بلند شدم. قبلا هم در همان شعبه ی سه بازپرسی چنین جمله هایی را نوشته بودم. قاضی گفته بود خانم گریه نکن. چادر را از روی سرت بکش آن ور؛ و بعد گفته بود به این سوال ها جواب بده. سوالش هم اینجوری بود که مثلا تایید می کنی خط خودت بوده؟ و در کمال صحت و سلامت بازجویی ها را پشت سر گذاشته ای؟ حس کردم چه آدم مهربانی است که روبرویم نشسته پشت میز و دارد رودررو سوال و جوابم می کند. چه آدم خوبی است که نگفت باید بروی زندان. می خواهد برایم قرار وثیقه صادر کند. آن برگه ای که امضا کردم مگر رویش نوشته بود یک میلیارد ریال؟ یعنی می خواهد آزادم کند دیگر. گفتم بله خط خودم بوده ولی یک بار که قرص هایم را اشتباه داده بودند من کاملا گیج بودم و از بازجویی آن روز هیچ چی یادم نمی آید. یکهو چهره مهربانش تغییر کرد و گفت این حرف ها چیه که می زنی خانم؟ از آن حرف های متهمان سال ۸۸ می زنی ها! قرص به ما داده اند و فلان. یعنی چی؟!

خانم بداخلاقه قرص هایم را کف دستش گذاشته بود و گفت سریع بخور وقت ندارم. گفتم خانم اینها قرص های من نیستند ها! شکلشان اینجوری نبود. یکی سفید بود یکی صورتی. اینها هر دو تایش صورتی است. گفت بخور بینم تو از کجا می دانی؟ می خواستم بگویم من درسش را خوانده ام، جدای از آن هم چند سال توی داروخانه کار کرده ام، نسخه پیچیده ام، مریض ویزیت کرده ام. می دانم! نگفتم و قرص ها را انداختم بالا. «دهانت را باز کن بینم!» بعد هم خودش آمد که ببرد بازجویی. گیج گیج بودم. نمی توانستم مقنعه را پیدا کنم و جوراب پوشم. گفت زود باش معطل نکن. مثل هر بار، وقت بازجویی اسهال شده بودم و باید می رفتم دستشویی. گفت سریع باش وقت ندارم، حالا آنجا می برمت. می خوردم به دیوارهای بین سلول ها. نرده پله ها را می گرفتم تا نیفتم. نمی خواستم حتی ازش بیرسم که می توانم بال چادرت را بگیرم یا نه. چیزی نگفتم. می خواستم بیفتم و همان جا همه چیز تمام شود. ذهنم از

منطق دور شده بود و گرنه خودم را از پله‌های بی حفاظ بین راهروها می‌انداختم تا خلاص شوم. آن روز به حاج آقا خوش گذشت. فقط یادم می‌آید که سوال‌ها را خیلی سریع و کوتاه جواب می‌دادم و برگه را فوری بهش پس می‌دادم. او دوباره فوری سوال بعدی را می‌نوشت و بهم می‌داد. همه چیز طبق خواسته‌اش بود. نه بحثی بود و نه دعوایی. بعد از سه چهار ساعت همیشگی بازجویی هم تلفن زد به زندانبان‌ها «بیایید دختره را ببرید». خانم بداخلاقه آمد.

سوال بعدی قاضی بازپرسی این بود که رفتار بازجوها و نگهبان‌ها محترمانه بوده؟ و تا می‌خواستم دوباره لب به شکایت باز کنم، گفت اگر از رفتارشان راضی نیستی و بازجویی‌ها را قبول نداری اشکالی ندارد، بنویس قبول ندارم. بازجوهایت عوض می‌شوند و کل پروسه بازجویی از اول برایت شروع می‌شود. بدون لحظه‌ای فکر خودکار را برداشتم و نوشتم از روند بازجویی‌ها راضی‌ام. رفتار بازجوها با من خیلی عالی بوده. همیشه هوایم را داشته‌اند و حتی وقتی توان نوشتن نداشته‌ام به من آمپوه می‌داده‌اند. بعد از نقطه را هم امضا کردم و انگشت استامپی‌ام را محکم فشار دادم روی امضایم.

«بدترین چیزی که می‌تونم به یه نفر بگی اینه که بگی باور نمی‌کنی اون دردی

داشته باشه!»^۴

چهار

کاری به منشأش ندارم. از ترس انسان در مقابل دنیای ناشناخته‌ی پیرامونش شروع شده. یا از توتم پرستی، فرقی نمی‌کند. آن روزها که دست آدم از هر کاری کوتاه بود، تنها چیزی که می‌شد به آن چنگ زد همین اعتقاد به متافیزیک و ماوراءالطبیعه بود. اگر خودت نمی‌توانی مشت بزنی توی صورتش می‌توانی از کسی که فکر می‌کنی این قدرت را دارد بخواهی. آدم می‌تواند خودش را غرق کند توی متافیزیک. من هم تخیل استعلایی‌ام به کار افتاده بود! کم کم به جایی می‌رسی که حتی می‌توانی صدای پای فرشته‌ها را هم بشنوی. می‌توانی فرشته را به صورت موجودی لطیف با پره‌های سفید تجسم کنی که بوی خوبی می‌دهد و وقت‌های اذان صبح می‌آید سراغت. وقتی غلت بخوری و غلت بخوری توی اعتقاد به متافیزیک، دیگر همه‌ی پدیده‌های فیزیکی اطرافت هم دست به کار می‌شوند و اعتقادات را قوی‌تر می‌کنند. یا اصلاً خوابم نمی‌برد یا یکهو وقت گرگ و میش صبح با بوی عطر فرشته بیدار می‌شدم. پَرش را که توی سلولم پیدا کردم مطمئن شدم هست! پر سفید لطیف را برداشتم و گذاشتم لای قرآن. به همه‌ی این خیالات احتیاج داشتم. و برایم مهم نبود عطر دم صبحی که دماغ و دماغم را نوازش می‌دهد، عطری است که خانم زندانبان به خودش زده و آن موقع صبح، وقت شیفت عوض کردنشان است. برایم مهم نبود

کاپشنی که برای هواخوری می‌دادند تا بیوشم، کاپشن مارک دار امریکایی بود و توی لایه‌هایش پُر از پَرهای سفید کوچک. پَر فرشته‌های امریکایی از گوشه‌ی پاره شده‌ی کاپشن زندانی‌ها می‌آمد بیرون. اینها مهم نبود و آن روزها نمی‌دیدمشان. من مطمئن بودم امام‌ها و پیامبرها و «سلمان فارسی» و «لقمان حکیم» و حتی پدرم که سال‌هاست مرده - و حتما روحی دارد که این اطراف هم سرک بکشد- و خلاصه همه آدم‌های خوب دنیا صدایم را می‌شنوند که بلند بلند گریه می‌کنم و می‌گویم ما باید آزاد بشویم. ما!

«آلبر کامو» هنگام دریافت جایزه نوبل در سال ۱۹۵۷ در سخنرانی‌اش می‌گوید: «مردی تقریباً جوان که دارایی‌اش فقط شک و تردیدهای اوست و کارش هنوز ادامه دارد، کسی که به زیستن در خلوت‌کده کار یا گوشه دنج دوستی خو گرفته است، چنین آدمی با شنیدن فرمانی که ناگهان او را بیکه و تنها در کانون نورافکن قرار می‌دهد، مگر ممکن است به هراس نیفتد؟»^۵

و من روی صندلی نشسته بودم و دوربین جلویم روشن بود و به هراس افتاده بودم. مقایسه‌ام حکم قیاس مع‌الفارق را دارد. نویسنده‌ای که توی سوئد جلوی دوربین‌ها ایستاده و در انتظار گرفتن بزرگترین جایزه ادبی است، کجا و نویسنده‌ای که توی زیرزمین پرتی کجای جهان نشسته و مجبور است توی صورت دوربین اعتراف کند کجا؟! اما چقدر آن روزها به ۱۰ کلمه طلایی زندگی این نویسنده فکر می‌کردم. هر آدمی باید ده تا کلمه‌ی طلایی زندگی خودش را داشته باشد. آزادی، عشق، مادر، ادبیات، ... هنوز هم نمی‌توانم تا ده برسم. نمی‌دانم کامو به کجای زندگی‌اش رسیده بود که حتی دریا را جزء این ده کلمه قرار داده بود. (حالا که دور از ایران روی صندلی غریبه‌ای نشسته‌ام و این نوشته‌ها را ویرایش می‌کنم می‌توانم دو کلمه‌ی دیگر هم به آن اضافه کنم: وطن و زبان)

یک حیاط کوچک بود در طبقه بالای ساختمان. عین بالکنی که با ایرانیت دورش را پوشانده باشند. وسطش یک دستگاه بزرگ تهویه. کانال‌های قطور ابرو‌اش. سه تا دریچه میله پوش کف زمین. دریچه‌هایی که نورگیرهای راهروی باریکی زیر پیمان بودند. به گمانم راهروی سلول انفرادی مردان. سه تا طاقچه مانند کنار دیوار. سه تا گلدان بزرگ که توی هر سه تا سبزه‌ها و علف‌های هرز روییده بود و یک روز که برف شدیدی بارید همه‌شان زیر برف و یخ پنهان شدند.

۵- میرزائی، علی (- گردآورنده)، خدمت به حقیقت، خدمت به آزادی: خطابه‌های برندگان جایزه نوبل ادبیات، ترجمه‌ی رضا رضایی، تهران: نگاره آفتاب، ۱۳۹۰

سرِ درخت‌های بلند سپیدار یا نمی‌دانم چی را هم می‌توانستی ببینی. ریشه‌اش توی زمین حیاط پایینی بود. توی حیاط هواخوری زندانی‌های مرد. بند زن‌ها خلوت‌تر است. زن‌ها باید سرشان گرم باشد به شوهر کردن و بچه آوردن و غذا پختن و نهایتاً شغل‌هایی مثل معلمی. زن‌ها زند! ظریفند! نرمند! مثل پَر فرشته‌های امریکایی. باید توی کابین‌های بادی و توی بالش‌های سفید قایمشان کرد. بند زن‌ها خلوت‌تر است. برخلاف قسمت مردها، هواخوری را باید تکی تکی بروند. و حیاط کوچک بند زنان تنها جایی است که می‌شود چشم‌بندت را برداری. آسمان را نگاه کنی. یک چوب از گوشه حیاط پیدا کنی و بکوبی روی برگ‌های پاییزی جمع شده کنار گلدان‌ها. چوبت را برداری و نیم ساعت را روی طاقچه سوم بایستی و زل بزنی به زندگی بیرون. همان کمی که از اینجا دیده می‌شود. زل بزنی به ردیف طبقه‌های آخر هتل اوین، که کاش همه‌ی چراغ‌هایش روشن باشند. زل بزنی به خانه‌هایی که روی کوه ساخته می‌شوند. به پیست موتورسواری که جمعه‌ها صدای ویراژ رفتن موتورها توی گوشت می‌پیچد. زل بزنی به آن سوراخ.

از روی طاقچه سوم نمی‌شود زل زد به سوراخ. نمی‌شود رفت کنار سوراخ و چشم را چسباند بهش و زل زد به حیاط مردها. نمی‌شود. دوربینی که روی دیوار پشت سرت نصب شده نمی‌گذارد. باید خیلی طبیعی چوبت را برداری و حیاط کوچک را از سر تا تهش، تا نزدیک سوراخ، آرام آرام با قدم‌های بلند طی کنی و فوری برگردی و دوباره از اول. شاید یک لحظه، فقط یک لحظه، در زاویه‌ای قرار بگیری که بشود از آن سوراخ کوچک بین ایرانیت و دیوار، صورت آشنای مردی را دید که با چشم‌بند دارد توی هواخوری مردها راه می‌رود. صورت آن مرد! آن مرد! این را باید حتی بیشتر از دو بار بنویسم؛ و آن سوراخ مثل حفره کوچکی باز شده بود در مغزم. سوراخی که چشم‌های من و گوش‌های آن مرد را به هم مرتبط می‌کرد. شب‌ها را به امید هواخوری صبح و هواخوری صبح را به امید هواخوری عصر می‌گذراندم، مگر یک بار دیگر فقط یک لحظه در زاویه جادویی قرار بگیرم و آن مرد را ببینم. همین که دیده‌امش بی‌خیال همه چیز بشوم و بروم کنار سوراخ بنشینم و برایش بلند بلند شعر بخوانم. «خونه‌ی مادر بزرگه هزار تا قصه داره، خونه‌ی مادر بزرگه شادی و غصه داره، کنار خونه‌ی ما، یه جنگل خونه داره، دشتاش پر از بوی گل، اینجا همش بهاره، دل وقتی مهربونه، شادی میاد می‌مونه، خوشبختی از رو دیوار، سر می‌کشه تو خونه.» و آخرهای شعر به گریه بیفتم و از سوراخ ببینم مرد به جای اینکه راه برود همان جا ایستاده، انگار خشکش زده. بگویم دوست دارم. بگویم آخ؛ و گریه کنم و سوراخ را دوباره نگاه کنم و ببینم نیست، مجبور بوده به

حرکتش ادامه بدهد، نیست، رفته.

به کودکی‌ام برگشته بودم. هیچ شعری را یادم نمی‌آمد. انگار هیچ شعری بلد نبودم، جز همین یکی که مفهومی چه تضاد عمیقی با وضعیت ما داشت. آن سوراخ مثل راهی هوایی بود برای مرده‌ای که خفه شده. سوراخی که دو بار باز شد و فوراً اکسیژن را فرستاد توی ریه‌هایم. فقط دو بار. و مرده‌ای که مرده بود، یک نفس عمیق کشید.

پنج

این روزها اعداد فقط برای شمارش و اندازه‌گیری به کار نمی‌روند. آیا فرقی بین محتوای حروف و اعداد هست؟ ما تبدیل شده بودیم به اعداد. اسممان یک عدد بود. هر متهم یک عدد. لازم نبود شماره‌ی کاملت را حفظ کنی. همان دو رقم آخر کافی بود تا وقتی صدایت زدند از جا بجهی و ضربان قلبت برود بالا و دل پیچه بگیری. من یک عدد فرد دو رقمی بودم: ۴۳.

۴۳ یک عدد «طبیعی» است. ۴۳ پیش‌شماره‌ی «اتریش» است. عدد اتمی عنصر «تکنسیم» ۴۳ است. چهل و سومین سوره قرآن «زخرف» است. ۴۳ من بودم. ۴۳ «دختره را بیاورید» بود. ۴۳ «بیایید دختره را ببرید» بود. ۴۳ «دختره چیز دیگری می‌گوید» بود. ۴۳ من بودم که مثل آدمی که دو قله‌ی زندگی‌اش را پشت سر گذاشته پله‌ها را بالا و پایین می‌رفتم. صبور، سنگین، سرگردان. ۴۳ توی اتاق می‌نشست و گوش‌هایش را تیز می‌کرد برای شنیدن صدای اتاق‌های بغلی. می‌خواست چیز دیگری نگوید. اگر متهم اتاق بغل را می‌زدند، گریه می‌کرد. اگر متهم اتاق بغل توی اتاق بغلی نبود نگرانش می‌شد. نگران ۴۴ بودم. ما را مثل مهره‌های سیاه گذاشته بودند توی خانه‌های شطرنج. فرقی نمی‌کرد توی کدام خانه بنشینیم. فرقی نمی‌کند پایت روی خط باشد یا دقیقا وسط خانه باشی. خانه‌های شطرنج یکسانند. گریه می‌کردم

و گریه می کردم و به زن «لوط» فکر می کردم. هر روز به زن لوط فکر می کردم. هر روز چویم را برمی داشتم و با پشت خمیده می رفتم روی سکوی سوم توی حیاط هواخوری می ایستادم انگار زن لوطم که چشم به راه شوهرش ایستاده. قرآن را دوره می کردم و می خواستم بدانم مگر زن لوط چکار کرده که همه جای قرآن از او به عنوان عجزه‌ای گناهکار یاد شده. فکر می کردم زن لوط هم حتما نمی داند چه کار اشتباهی مرتکب شده است. حتما زن لوط را هم تفهیم اتهام نکرده‌اند. یک روز لوط و یاران باوفایش اسبابشان را جمع می کنند و می روند. بدون اینکه بگویند چرا. و زن لوط هم از تنهایی اسبابش را جمع می کند و می رود پیش زن «نوح». می بیند چیزی جز مشتی نمک نمانده. برمی گردد و منتظر عذاب می شود.

منتظر عذاب بودم و در همان حال دعا می کردم و یک «خدا از ماشین»^۶ طلب می کردم. خدا از ماشین ابزاری معمول در نمایش‌های یونان باستان بود که به کمک آن خدایی را از هوا به صحنه نمایش فرود می آوردند تا قهرمان نمایش را از گیرودار مشکلات نجات دهد یا پلات نمایش را که به بن بست رسیده به پیش برد. منتظر هر دخالت نامنتظری بودم؛ و گاهی این جمله‌ها و این حالت‌های پارادوکسیکال می شوند تمام زندگی آدم. تک تک حالت‌های نامنتظر را در ذهنم بررسی می کردم. از فعال شدن گسل زیر تهران و زلزله و خرابی دیوارهای قطور اوین تا فرود آمدن یکی از آن فرشته‌های امریکایی و رستاخیز. چیزی که زیاد داشتم وقت اضافی بود. وقت «هیچ کاری نداشتن». طول دادن حمام فایده‌ای نداشت و مگر چند بار می شود حیاط را جارو زد و دستشویی‌ها را شست؟

بالاخره یک روز تمام شد. حاج آقا گفت بگیر اینجا را امضا کن و انگشت بزنی، شما دیگر کارت تمام شده. همین روزها آزاد می شوی. و اینجا بود که من زدم زیر گریه و التماس اینکه من را آزاد نکنید. من نمی خواهم بروم. من نمی خواهم آزاد بشوم! من باید اینجا بمانم! و این گریه صادقانه‌ترین گریه آن روزهایم بود. باور کنید!

شش

۱- سیستم تو را تحت اراده خودش در می‌آورد. اراده‌ای که مهمترین عملش درست کردن هدف برای متهم زندانی است. و این هدف چیزی نیست جز «آزادی». نه اینکه خود زندانی این هدف را نداشته باشد! نه! اما دستگاه سعی می‌کند بلافاصله که متهم را دستگیر کرد و چشم‌بند زد و انداخت توی سلول انفرادی، همین که درش آورد و نشاندش روی صندلی رو به دیوار و بازجویی‌اش کرد، درست در همین لحظه، بزرگترین هدف موجود را به خوردش بدهد. «تو باید آزاد بشوی»؛ و به علت اینکه این هدف ساختگی توسط بازجوها از لحاظ شکل بسیار شبیه هدفی است که هر آدم زندانی شده‌ای دارد، باعث می‌شود بلافاصله هدف بازجو را بپذیرد. و این اولین قدمی است که متهم به سمت اراده معطوف به قدرت بازجو برمی‌دارد. همسو شدن زندانی و بازجو از همین جا شکل می‌گیرد. «من باید آزاد بشوم». از همین جاست که حرف‌های دروغ بازجوها را باور می‌کنی؛ «این را بنویسی، فردا آزادی!». تاریخ ثابت کرده است که حتی متهم‌های افسرده‌ای که سابقه خودکشی هم داشته‌اند در چنین شرایطی هدفشان آزادی است و برای رسیدن به این هدف تلاش می‌کنند. بازجو توی مغزت فرو می‌کند تو باید آزاد بشوی و از طرف دیگر فریاد می‌زند «ما» تو را زندانی کردیم، «ما» می‌توانیم هرچقدر بخواهیم نگاهت داریم، «ما» می‌توانیم آزادت کنیم؛ و

از این طریق تو هر لحظه قدرت را بیشتر و بیشتر حس می کنی. از طرف دیگر زندانی کردن انسان در سلول انفرادی و قطع ارتباطش با دنیای بیرون از زندان، نوع دیگری از قدرت‌نمایی سیستم و جزء پروسه تحقیر و تضعیف متهم‌هاست. تمام ارتباطات انسان در یک لحظه قطع می‌شود، و فکر اینکه هیچ کس حتی عزیزترین و نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی‌ات هم نمی‌دانند الان در این لحظه تو کجا هستی، مغز را درگیر می‌کند. اجازه‌ی داشتن و کیل‌نداری و هیچ قانونی نیست که به دادت برسد. خودت هستی و خودت. و در آن شرایط تنهایی تمام وجود انسان را در بر می‌گیرد. حالا همه چیز مساعد است تا هر روز بعد از ظهر یک «ما» بیاید پشت سرت بنشیند و توی مغزت فرو کند «ما» از همه چیز زندگی‌ات خبر داریم. «ما» اینجا مییم تا تو اعتراف کنی و بعد «ما» آزادت می‌کنیم.

۲- «ویتگنشتاین» می‌گوید کسی که در «حال» زندگی می‌کند، بدون ترس و امید زندگی می‌کند.

توی آن روزهای انفرادی حقیقتاً نتوانستم در زمان حال زندگی کنم. حالم، حال خوبی نبود. در گذشته و آینده غوطه‌ور بودم و همین یعنی هم امید داشتم و هم ترس. اما آدم فقط تصور! می‌کند که در آن «حال» زندگی نکرده. وقتی می‌آیی بیرون، وقتی برمی‌گردی خانه، می‌بینی هنوز آن تویی. یک نفر باید به شانه‌ات بزند و بگوید «هی! کجایی؟». یک نفر باید از خواب بلندت کند که «عزیزم ناله نکن!». یک نفر باید برت گرداند. «حال» آن مکان بخصوص، چنان در حافظه‌ی تک تک سلول‌های بدنت نفوذ کرده - در هر ۱۰۰ تریلیون سلول بدنت - که فقط باید آنقدر صبر کنی تا همه سلول‌هایت از بین بروند و سلول تازه تولید شود تا از خاطرات همه چیز پاک شود. پنج سال که زندگی کنی تمام سلول‌های بدنت عوض شده‌اند. غیر از سلول‌های قلب و مغز. «حال» آن روزها برایت مانده، ته‌نشین شده، جا اشغال کرده توی قلب و مغزت. همین است که می‌گویم این چیزها تا زنده‌ای هیچ وقت فراموش نمی‌شوند.

۳- بله! این صادقانه‌ترین گریه‌ی من در آن روزها بود. گفتم نمی‌خواهم آزاد بشوم. اما این گریه هیچ نشانه‌ای از سندرم استکهلم نداشت. گفت چرا گریه می‌کنی؟ آزادت کردیم! مگر همین را نمی‌خواستی؟! با خشونت و وحشی‌گری روزهای اولم گفتم من را تنها اینجا نیاورده بودید که حالا تنها بروم. من نمی‌روم. خندید و گفت این هندی‌بازی‌ها را اینجا دریاور. یک روز اضافه‌تر هم نمی‌شود بمانی.

کل شب را نخوابیدم، هواخوری صبح را رفتم، از مجبوری رفتم حمام، همان لباس‌های عرقی را دوباره پوشیدم، دراز کشیدم روی تک لایه پتوی خاکی‌رنگ همیشگی‌ام، پتوی بالش شده را گذاشتم زیر موهای خیس، پتوی نازک خاکی‌رنگ

سومم را کشیدم روی سرم. خانم بداخلاقه آمد و گفت پتوهایت را جمع کن برای شستشو. نگفت آزادی. هیچ کدامشان نمی‌گویند. انگار نباید بدانی آزادی. تا خرخره‌شان در سیستم دروغ‌گویی و امنیتی و رازآلود مزخرفی گیر کرده‌اند و لذت می‌برند از اینکه تو را در «هیچ چی ندانی» نگه دارند. اینجا اوین است یا کجا؟ به تو مربوط نیست. مگر فرقی هم می‌کند؟ زندانی زندانی است. خانه‌های شطرنج یکسانند.

خانم بداخلاقه لباس‌هایم را آورده بود. زنجیر نقره‌ام را هم. هزار و پانصد تومان ته جیبم را هم. کاش شیفَت خانم مهربونه یا حاج خانم بود. اگر آنها بودند بهم می‌گفتند که «۴۴» هم آزاد شده یا نه. از راهروهای زنجیره‌ای گذشتیم. هنوز چشم‌بند داشتم که صدای پایش را شنیدم. بعد از زیر چشم‌بند کفش‌هایم را دیدم. انگار احساساتم جمع شده بودند توی یک توپ پلاستیکی و به دیواره‌هایم فشار می‌آوردند. فششار، فششار، یک سوزن ته‌گرد زده بودند به این توپ و اشک‌هایم لاینقطع می‌ریخت بیرون. چیزی جمع شده بود تویم که باید خالی می‌شد و گرنه زنده نمی‌ماندم. گریه می‌کردم. حالا می‌فهمم بچه‌ها چرا وقتی به دنیا می‌آیند گریه می‌کنند.

۴- «مسلم است که هر نسلی احساس می‌کند باید برای اصلاح کردن دنیا به پا خیزد. نسل من می‌داند که دنیا را اصلاح نخواهد کرد، اما وظیفه‌اش شاید از این هم مهم‌تر باشد. وظیفه‌اش این است که نگذارد دنیا خودش را نابود کند. این نسل وارث تاریخ پوسیده‌ای است که در آن انقلاب‌های شکست‌خورده، جنون تکنولوژی، خدایان مرده و ایدئولوژی‌های از نفس افتاده به هم آمیخته‌اند.»^۷

۷- میرزائی، علی (گردآورنده)، خدمت به حقیقت، خدمت به آزادی: خطابه‌های برندگان جایزه نوبل ادبیات، ترجمه‌ی رضا رضایی، تهران: نگاره آفتاب، ۱۳۹۰ - سخنرانی آلبر کامو - سال ۱۹۵۷

هفت

روزهای آخر بود. البته آن روزها نمی‌دانستم که روزهای آخر است. وقتی آزاد شدم فهمیدم روزهای آخر بوده. حاج خانم آمد دم در، گفت وسایلت را جمع کن. منظورش سه تا پتو و مسواک و چشم‌بند و مانتو و چادر رنگی و مقنعه گل‌گلی و قرآنم بود. برای خودش دارایی بزرگی به شمار می‌رود. چون احتمال می‌دهند بعضی‌ها خودکشی کنند گاهی همین‌ها را هم در اختیارشان نمی‌گذارند. گفت می‌روی سلول بغلی. یک خانم دیگر هم آنجاست. فقط هیچ حرفی راجع به جرمت و اینکه چرا اینجایی نمی‌زنی. هیچ حرفی‌ها! اگر بفهمیم صحبتی در این باره کرده‌ای گزارش رد می‌کنیم و آن وقت در آمدنت با خداست. گفتم نمی‌شود نروم؟ گفت نه! دختر خوبی است. نترس. نمی‌خواستم. به سلولم عادت کرده بودم.

روز اولی که پایم را توی خوابگاه گذاشتم فکر نمی‌کردم اینجوری عادت کنم و اینقدر طولانی آنجا بمانم. طولانی به نسبت بقیه دانشجویهای هم‌اتاقی‌ام. روز اول، کارم توی دانشگاه طول کشیده بود و دیر به خوابگاه رسیده بودم و وقتی وارد اتاق شدم همه تخت‌ها پر شده بود، غیر از یکی. طبیعتاً بدترین تخت با بدترین موقعیت مکانی خالی مانده بود. یک اتاق کوچک با سه تا تخت دو طبقه. پتویم را انداختم روی تخت طبقه‌ی دوم کنار پنجره که لق صدای می‌کرد و با کوچکترین تکانی،

تکان می خورد. دانشجوی تخت پایینی تخت را از دیوار جدا کرده بود. گفتم من توی خواب غلت می زنم، می افتم ها! وسایلت را در فاصله‌ی بین دیوار و تخت چیده بود و هر چی دلیل می آوردم حاضر نبود تخت را به دیوار بچسباند. طی ماه‌های بعدی و سال‌های بعدی، اتاق کم کم خالی شد. دانشجوها می توانستند بروند به خوابگاه نزدیک دانشگاه، امکانات بهتری داشت و بزرگتر بود. من نرفتم. بقیه‌ی تخت‌های اتاق خالی شد. من از تخت بدلقلم جدا نشدم. فارغ‌التحصیل شده بودم، اما دل نکندم و همچنان ماندم. تا اینکه نامه آمد. یک شب همه وسایلم را جمع کردم، تختم را بوسیدم و آمدم بیرون. تاکسی گرفتم و رفتم کرج. نم باران می آمد.

اتاق‌های انفرادی تخت ندارد. همه فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیون تصویر اشتباهی از سلول انفرادی نشان می دهند. یک و نیم در دو متر، با چند لامپ سفید پر نور و موکتی پهن شده کف زمین. اگر پنجره‌ای هم باشد با پوشش فلزی بسته شده و هیچ سوراخی ندارد که فضای بیرون را ببینی. تنها می توانی به قفل بزرگش زل بزنی و فکرت پر بکشد توی آسمان آن بیرون. پر فرشته امریکایی‌ام را هم گذاشتم لای قرآن و همه را بغل کردم. چشم‌بند زدم و دنبال حاج خانم رفتم سلول بغلی. حتی برای همین فاصله کوتاه بین دو سلول هم باید چشم‌بند زد. نباید چشمت بیفتد به راهروی باریک خاکستری-سبز بین سلول‌ها. نباید جای دوربین را آن گوشه سقف ببینی. نباید در خروجی را ببینی. چرا؟ نباید دلت هوایی بشود.

«کاوه گلستان» یک مجموعه عکس از زنان کارگر جنسی محله «شهرنو» تهران دارد به اسم «قلعه». در مصاحبه‌ای گفته بود نزدیک شدن به این آدم‌ها و عکس گرفتن ازشان کار سختی بوده. اما کم کم به او اعتماد می کردند. در همان مصاحبه یک جمله درباره روسپی‌ها می گوید: «هیچ کس نیست که با آن‌ها حرف بزند. اما باید بدانیم که این‌ها در برابر کوچک‌ترین رابطه صادقانه‌ای بغضشان می ترکد.»

مدتی طولانی بود که کسی با من حرف نزده بود. و مفهوم «حرف زدن» خیلی فراتر از خارج شدن کلمات صدادار از دهان یک نفر و رسیدن به گوش نفر بعدی است. مدت‌ها بود هیچ رابطه صادقانه‌ای نداشتم. همان اولین جمله‌هایی که بین من و هم‌سلولی‌ام رد و بدل شد، بغضم را ترکاند.

سپیده. اسمش سپیده بود. صدایش را قبلاً شنیده بودم. گوشم را چسبانده بودم به دریچه‌ی میله میله‌ی پایین در سلول خودم و صدایش را شنیده بودم. یک بار با «دماغ عملیه» حرف می زد. انگار یکی از قرص‌هایش افتاده بود روی زمین. دماغ عملیه می گفت اوناهاش! اونجاست. و سپیده نمی دید و پیدایش نمی کرد. داشت به دماغ عملیه می گفت که چشم‌هایش خیلی ضعیف است. حدود چهار استیگمات و

لنز می‌گذارد. اما اینجا چون خیلی محیط آلوده است نمی‌تواند لنز استفاده کند و تازه الان هم چشم‌هایش به خاطر این چشم‌بندهای کثیف، عفونت کرده و می‌سوزد. چند باری هم صدای «نادعلی» خواندنش را شنیده بودم. بعدا فهمیدم این یاعلی و یاعلی و یاعلی مربوط به دعای نادعلی است. بعدا که سپیده مجبورم می‌کرد بخوانم فهمیدم. همان اول دو تایی مان همه چیز را ریختیم روی دایره. اولین جمله‌اش این بود: «تو اینهمه روز توی سلول انفرادی تنها نگهت داشتن، من با خودم گفتم حتما یه جا بمب گذاری کردی. کردی واقعا؟» سپیده پتوی زیری‌اش پهن بود، من هم پتویم را پهن کردم و از آن به بعد دیگر حوصله جمع کردنش را نداشتم. سلولش یک کم بزرگ‌تر بود اما باز هم جا تنگ بود و شب‌ها پاهایمان به هم می‌خورد. می‌گفت آن قبلی روی سقف، دستگاه شنود است. می‌گفت بیا سرهایمان را کنار هم بگذاریم و حرف بزنیم. اینجوری نمی‌توانند بشنوند. سپیده، شهرزاد قصه گوی من بود. شب‌ها تا صبح حرف می‌زد و قصه‌هایش را تعریف می‌کرد. هیچ کدامان خواب نداشتیم. باید بنشینم و قصه‌هایش را به یاد بیاورم و بنویسم، مگر از آن روزها خالی بشوم. باید آنقدر بنویسم تا سلول‌هایم خسته بشوند و حافظه‌شان را پاک کنند. باید حداقل قسمتی از عذاب آن روزها را بنویسم. هر چند که «کلمه» ناتوان‌ترین وسیله است برای تعریف «رنج» و «تاریخ».

هشت

۱- بهت که گفته بودم تصادف کردم فکم شکسته بود، سه ماه فقط و فقط آب کله پاچه و آب آناناس با نی می‌خوردم، دروغ گفته بودم. تصادف نکرده بودم، دوست پسرم مشت کوبیده بود توی فکم.

روزای قبل انتخابات ۸۸ بود. من که اهل سیاست و این حرفا نیستم. نه ایمیل دارم نه فیس بوک. حتی دستم به دکمه‌ی پاور کامپیوتر هم تا حالا نخورده. من اهل مهمونی و پارتی و رفیق‌بازی‌ام. به بازجو هم همینو گفتم. اینی هم که اینجام تقصیر اون قرتی خانمه که گذاشت فرار کرد، رفیق صمیمیش رو به جاش انداختن این تو. ولش کن «بتا» رو. بذار از روزای قبل انتخابات بگم برات. اون موقع یه بنز شاسی‌بلند داشتم. نه نه اون موقع سانتافه داشتم. آره اون موقع هنوز اون بنزه رو بابام نخریده بود. خانمی که شما باشی عصرا بچه‌ها جمع می‌شدن توی این ماشین می‌شستیم می‌رفتیم ولی عصر و انقلاب. یکی از اینور عکس بزرگ «موسوی» آویزون می‌کرد و روسری سبز سرش می‌کرد. یه دوست دیگه هم داشتم «یاسی». می‌خواست مثلا با ما لج‌بازی کنه. از اون شیشه اون‌وری عکس احمدی‌نژاد رو آویزون می‌کرد. می‌گشتیم تو خیابونا و جیغ و ویغ و دُور دُور و پسر بازی. یه بارم نگه داشته بودم

کنار خیابون از یه شبکه عربی اومدن مصاحبه. اون موقع، موهام رو نقره‌ای کرده بودم و تازه این ژل توی لپم رو تزریق کرده بودم و لنز آبی یخی هم گذاشته بودم و خلاصه یه تپیی. گفتن به کی رای میدی؟ گفتم معلومه موسوی. از اون ور یاسی جیغ می کشید احمدی نژاد! احمدی نژاد. شب دوستانم زنگ زدن گفتن اوه اوه سپیده کارت دراومده! توی ماهواره نشونت دادن. مثل چی ترسیده بودم. تا دو روز نرفتم دُور دُور. روزای قبل انتخابات ۸۸ بود. یه روز با بچه‌ها دُور دُور بودیم. شیرین گفت من دلم گوجه‌سبز می‌خواد. گفتمم بنده‌ایم بریم میدون تجریش، گوجه‌سبز. خانمی که شما باشی دیدم به BMW افتاده دنبالمون. بیچیدم توی یه خیابون که جاش بنارم، لامصب چنان دست‌فرمونی داشت که پیچید جلوم، نگه داشت، یه دختره خوشگل سرش رو از شیشه بغل راننده درآورد و گفت خانوم! داداش من عاشق شما شده، میشه یه آدرسی، شماره‌ای بدین؟ بعدا فهمیدم منشی شرکتش بوده. خودش دراومد از ماشین و اومد طرف شیشه ماشین من. خودشو کامل معرفی کرد و گفت مهندس نقشه کشیه و فارغ‌التحصیل شریف و خیلی‌ام خوش‌تیپ و خوشگل بود. عین ایتالیا! تبلیغ لباس زیر مردونه‌ی «ویکتوریا سکرِت» رو دیدی؟ ندیدیش واقعا؟! اون مرده که صورت استخوانی داره. عین اون بود. خلاصه من که جواب سربالا دادم. این یاسی و شیرین و اینا پریدن گفتن ما می‌خواستیم بریم تجریش گوجه‌سبز بخریم. گفت این وقت شب دیگه پیدا نمیکنین. بیاین سمت خونه‌ی من، من براتون گوجه‌سبز میارم. منم با خودم گفتم یارو داره زرننگ‌بازی درمیاره می‌خواد مارو ببره خونه. و گرنه پسری که میگه تنها زندگی می‌کنم چجوری می‌تونه توی یخچال خونه‌ش گوجه‌سبز داشته باشه؟! پسرا اصلا اهل این چیزا نیستن. قبول داری؟ بهش گفتم میایم ولی بالا نمیایم، اگه دروغ گفته باشی دیگه هیچ وقت رد ما رو هم نمیبینیا! خلاصه منشیشو وسط راه پیاده کرد و ما هم دنبالش تا کامرانیه. حالا شانس ما خونه‌شون هم دو سه کوچه بالاتر از ما بود. رفت بالا و با یه ظرف پر گوجه‌سبز تازه شسته شده و نمک‌زده برگشت. خلاصه خانمی که شما باشی اینجوری شد که باهاش آشنا شدم و شد دوست پسرم.

۲- «رضاموتوری» بود که می‌گفت «وقتی آدم تنها میشه به خیلی چیزا دل می‌بنده» . مورچه‌ها و طوطی‌ها. اینها دلبستگی‌های من بودند. طوطی‌ها روی درخت‌های بلند اوین خانه کرده بودند، دیوانه‌ها! می‌پریدند و با من کاری نداشتند. روی کانال‌های هواکش توی حیاط با همان چوبیم نوشتم «یه پرنده‌ست یه پرنده‌ست، که از پرواز خود خسته‌ست، پر پروازشو چیدن».

و مورچه‌ها. گوشه دیوار یک سوراخ کوچک باز شده بود و مورچه‌ها تمام

سلول را قبضه کرده بودند. غذا را تقسیم می‌کردیم. یک دانه عدس، یک دانه برنج و یک تکه کوچک گوشت می‌گذاشتم در فاصله‌ی پنج و ده سانتی متری سوراخ و ساعت‌ها حرکتشان را بررسی می‌کردم. اول کدام را برای بردن انتخاب می‌کنند. کدامشان اول با سرعت خبر غذا را می‌برد توی سوراخ. بزرگ‌ها می‌روند سراغ کدام یکی، کوچک‌ها سراغ کدام یکی. حاج خانم می‌گوید وحشی‌شان کرده‌ای.

همین است که شب‌ها از سر و کولم بالا می‌روند و نمی‌گذارند بخوابم. سرم می‌شود یک گلوله مورچه. از سوراخ چشم‌هایم مورچه می‌ریزد. از سوراخ کف دستم فوران مورچه است که می‌ریزد بیرون. یک گلوله مورچه، خانه کرده‌اند ته بطن چپ قلبم. همین که خون پمپاژ می‌شود، چندتایی وارد آنورت می‌شوند و شانسان چپ باشد که به کدام دستگاه بدنم برسند. آزاد که شده بودم خون و مورچه دفع می‌کردم. مورچه‌ها زنده بودند و راه می‌افتادند توی کاسه‌توالت خونی.

۳- شکاک بود. چکم می‌کرد جوری که نمی‌تونستم جُم بخورم. مثلاً نشسته بودیم چند نفری حرف می‌زدیم، یهو منو می‌کشوند توی اتاق می‌چسبوندم به دیوار می‌پرسید چرا داداشم اینجوری نگات کرد؟! یه شب ساعت دو، کشیده بود از دیوار خونه‌مون بالا، از پنجره اومده بود توی اتاق من. خونه‌ی ما هم طبقه سوم برج بود تو کامرانیه. اومده بود تو اتاقم، ببینه هستم یا پیچوندم رفتم مهمونی. دید هستم ها! باز چاقو رو گذاشت زیر گلوگم گفت زن جنده بگو کجا بودی؟ تکه کلامش همین زن جنده بود. (سپیده بگیر بخواب) یه بار هم کل شیشه‌های برج رو آورد پایین. کلی خسارتش شد. دیوونه روانی بود. منو کتک می‌زد بعد میفتاد به غلط کردم و گریه و زاری. (به خدا اگه نخوابی این بطری آب رو خالی می‌کنم روی سرت). یه بار رفتم شکایت کنم ازش. یه تلفن کرده بود به سرهنگه. یارو گفت خانوم وردار جمع کن پرونده رو. از آقای ب. الف می‌خوای شکایت کنی؟ من جای تو بودم نمی‌کردم. (سپیده تو گفتی اون پونصد تومن پولی که برنده شدی توی بانک رو چیکار کردی؟) ول کن نبود، همه جا تعقیب می‌کرد، می‌خواستم از دستش فرار کنم، شبانه اسباب کشی کردیم که پیدامون نکنه. رفته بود بازار، خانمی که شما باشی اینقدر نشسته بود نشسته بود تا بابام از مغازه بزنه بیرون. پیداش کرده بود بابامو تعقیب کرده بود خونه جدید رو هم پیدا کرده بود. چنان زبونی می‌ریخت که همه رو خر می‌کرد. (از همون بانک رفتم پاسداران، یه هفته پیشش یه کیف دیده بودم، مارک، خیلی خوشگل، ششصد هزار تومن ته کیفم داشتم گذاشتم روی اون و خریدمش). شیش ماه رفتم کیش تنهایی زندگی کردم که پیدام نکنه. با یکی از دوستانم یواشکی هماهنگ شده بودن بدون اینکه من بدونم چنان تولدی برام گرفت که دهن همه

وا مونده بود. (سپیده تولده رو قبلا گفتیا) دوباره برگشتم و دوست شدیم. ولی ول نمی کرد، دست بزن داشت. یه بار با ماشین دنبالم کرد. خیلی تند می رفتما ولی لامصب چنان دست فرمونی داشت که پیچید جلوم، نگه داشت، اومد سراغم یه مشت گذاشت توی فکم. (یک میلیون و صد دادی واسه یه کیف دستی؟؟؟) بابا مامانش اومده بودن بیمارستان و کلی سبد گل و طلا و هدیه آورده بودن که شکایتی نکنیم. تعهد داد که دیگه بی خیال من بشه. خانمی که شما باشی الان یه دو سالی می گذره که پیداش نیست.

راستی بهت که گفته بودم من یه ماهه اینجام، دروغ گفته بودم. الان دو ماهه که این تو انداختنم. حاج خانم گفت بگو یک ماه. دو سه بار رفتم دادگاه و برای وثیقه امضا کردم، ولی هیچ خبری از آزادی نشد که نشد. هیجده روزه که باز جوم حتی احوالو نپرسیده. باز خوبه تو رو هر روز می برن بازجویی.

۴- چادر را گلوله کردم و گذاشتم کف سلول. چراغ‌های سفید همیشه روشن، اذیتم می کرد. چشم‌بند را زدم، چشم‌هایم را بستم و دراز کشیدم. از روزی که انداخته بودندم توی سلول، شروع کرده بودم به نوشتن داستانی در ذهنم. آنجا هیچ خودکار و کاغذی نیست. جز توی اتاق‌های بازجویی. وقتی هم که بازجویی تمام می شود یک نفر می آید و ورق‌ها و خودکارت را می گیرد. حتما باید همه چیز را پس بدهی و بعد برگردی به سلولت. اسم کتاب را گذاشته بودم «دراز به دراز». همه جمله‌های سر فصلش با این ترکیب کلمه‌ای شروع می شد. یکی از فصل‌هایش درباره جنینی بود که دراز به دراز افتاده توی رحم و با ناخن‌های تازه درآمده‌اش روی دیواره رحم اسم کسی را حک می کند. حروف و نقش‌های دیگری هم هست. انگار کسان دیگری هم قبل از او توی این رحم بوده‌اند. جمله‌های ناامید کننده‌ای می بیند. یکی نوشته هفت ماه می گذرد و هنوز خبری نیست. یکی اندازه‌ی سه ماه روی دیوار چوب خط کشیده. داشتم به پایان‌بندی کتابم فکر می کردم و توی ذهنم می نوشتم «دراز به دراز افتادهم و پارچه‌ی زبر کفن، توی دهانم را پر کرده است». یکهو احساس کردم کف سرم می سوزد. بلند شدم و چشم‌بند را برداشتم. سرم پر شده بود از مورچه. روی چادر، لای موهایم، دور گردنم، همه پر از مورچه بود. داشتند زنده زنده می خوردندم. همه را تار و مار کردم. وحشتم زده بود. وحشتم زده بود.

نه

«سرهنگ اونجا نشسته بود و اونها روی سرش آب می ریختند، یک جور دعای خیر یا همچین چیزی بود، یک جور معنای مذهبی داشت».^۸

سپیده روی پتویش نشسته و کتاب چاق و چله‌ی مفاتیح روی پایش باز است و زیر لب چیزی می خواند. دستش را به صفحه باز مفاتیح می کشد، بطری آب توی دست دیگرش است. دعا را از روی صفحه می خواند و فوت می کند به آب و آب را می پاشد به صورتش، می پاشد روی سرش، آب سرّه می کند روی شانه هایش، مقداری آب می ریزد کف دستش و می پاشد روی گردن و پستان‌های بزرگش. تی شرتش را برعکس پوشیده، چون رویش تصویر دختر نیمه‌لختی بوده و حاج خانم بهش گفته لباست را برعکس بپوش. خودش را خیس می کند و در همان حال ذکر می گوید. دعا می کند و سر آخر به گریه می افتد. کارش که تمام می شود بطری آب را می گیرد سمت من «پاشو تو هم این بقیه‌ی آب رو بریز روی سرت، دعا خوندم توش. ایشالا فردا میذارن به مامانت زنگ بزنی. پاشو!» با باقی مانده‌ی آب ته بطری وضو می گیرم، سر آخر یک کف دست آب می پاشم روی سرم. می گویم سپیده با همین ناخن‌های مصنوعی و لاک‌زده نماز می خوانی؟ یعنی منظورم این است که قبلا

^۸ - بارتملی، دونالد، روی پله‌های کنسرواتوار، داستان تایلند، ترجمه‌ی شیوا مقالو، تهران: افق، ۱۳۸۹

هم می خوانده‌ای؟ می گوید «نه! من اصلاً نماز نمی خوندم. تازه روز اولی که آوردنم اینجا دستام همین لاک رو داشت. بردنم بازجویی. بازجو گفت تا این ناخن‌ها رو داره من ازش بازجویی نمی کنم. حاج خانم هر چی استن برام آورد پاک نمیشد. گفتم بابا من که بهتون میگم اینا لاک دائمیه! شما تو عمرتون ندیدین! آخرش دونه دونه همه‌ی ناخن‌هام رو کندم دیگه. می بینی که چه شکلی شده. از اینجا برم بیرون یه راست آرایشگاهم» گفتم فکر می کردم به خاطر اینکه روز و شب داری ناخن‌هایت را می جوی این شکلی شده. نکن دختر، باز شب از درد ناخن خوابت نمی بردها!

آخر یک روز سپیده بغلم کرد و با گریه گفت: «پات سبک بود دختر. توی این دو ماه اینهمه آدم اومدن اینجا توی این سلول و رفتن. من هی موندم، هی موندم. تو اومدی گفتی دلت روشنه. من آزاد شدم. ایشالا تو هم زود آزاد شی» و بعد یواش در گوشم گفت: «شماره‌ی خواهرم رو که حفظ شدی دیگه؟ آزاد شدی خبر بده» سپیده رفت و فردایش نغمه آمد. دیروز حکم نغمه را دادند. هفت سال. آن تو که بودیم بهش گفته بودند اگر همکاری کند تیرئه می شود. قرار بود از ف شکایت کند. بازجویان یکی بودند. چقدر از حاج آقا تعریف می کرد. چه انسان شریفی است! چه مسلمانی! چقدر هوای آدم را دارد. همین جوری هوایش را داشت: هفت سال زندان تعزیری!

شب آخر بود. بعدا که آزاد شدم فهمیدم شب آخر بوده. نشستیم و گفتم نغمه گول اینها را نخور. اینها همه‌شان دیوتند. «آ» خوش خط همان رابطه‌ای را با «ب» دارد که «آ» بدخط. اینجا جایگاه مهم است. فرقی نمی کند چه جوری بر خورد کنند. همه چیز از پیش تعیین شده است. اشد مجازات!

با آقای ۴۴ بودم. میز روی بالکن را انتخاب کردیم و نشستیم. گفت می خواهم یک فیلم بسازم که از یک جاییش با یک اتفاق خاص به دو روایت موازی تبدیل می شود ولی آخر هر دو روایت یکی است. می دانم مدل این، خیلی فیلم ساخته شده ولی من هم دلم می خواهد این نوع تفکر را فیلم کنم. یعنی می فهمی؟ یعنی همه چیز از قبل معلوم است. نه نه! منظورم سرنوشت از پیش تعیین شده نیست. بحتم سر جبر و اختیار است. وقتی به زمان غیرخطی اعتقاد داشته باشی یعنی آینده‌ای که مثل گذشته و حال وجود دارد، یک چیز ثابت است. حالا هر چی زور هم که بزنی آخرش کاری که بخواید بشود می شود. برای همین می گویم باور بکن از هیچ چی دیگر نمی ترسم. بیا این آب انار را بزیم به سلامتی هم. سرا سرا!

اگرچه اگرستانسیالیست نیستم، یعنی هنوز با همین قضیه متافیزیک درگیرم، ولی دلم می‌خواهد فکر کنم که کاری از دست انسان هم برمی‌آید یا مثلاً برمی‌آمده، و در این موقعیت یک جورهایی آدم مازوخیستی هم هستم. دلم می‌خواهد فکر کنم آن لحظه‌ای که با ۴۴ توی فرودگاه بودیم و می‌خواستیم برویم سفر تفریحی، آن لحظه‌ای که پاسپورت‌هایمان را پلیس گرفت و گفت شما ممنوع‌الخروج هستید، آن جایی که چمدان‌هایمان را از بار پس گرفتیم و با چشم‌های غمگین و بهت‌زده روبرویم ایستاد و از من پرسید «فرار کنیم یا برگردیم خانه؟» اگر نمی‌گفتم «برگردیم» یا اگر می‌گفتم «برنگردیم»، همه این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. هرچی فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که «من می‌دانستم». من از قبل می‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. ولی یکجور بی‌خیالی، یکی از آن لبخندهای تمسخرآمیز «مجید تو کلی» و «وار توی مغزم بود که گفتم «برگردیم خانه». راست و دروغش را نمی‌دانم ولی داستانش را اینجوری برایم تعریف کرده‌اند: قاضی برای مجید تو کلی شش سال زندان «بُرد». مجید در آن لحظه همان خنده تمسخرآمیز را روی لب داشت و به قاضی گفت شما فکر می‌کنید مگر چند سال دیگر «سر کار» هستید؟! قاضی گفت از همان جایی که ایستاده‌ای بیا سمت میز من و قدم‌هایت را بشمار. مجید هشت قدم برداشت. قاضی گفت «هشت سال زندان». حالا می‌قدم‌هایم تا میز قاضی مقیسه را توی سرم می‌شمرم. از آنجایی که من ایستاده بودم، با آن قدم‌های لرزان و کوتاه من، شاید ده سالی را برایم بیندازد. چه می‌دانم آن آخوند چاق، با آن صورت سرخ و برافروخته، با آن فحش‌هایی که بلد است، قرار است چقدر برایم «بُرد». تنها دلم خوش بود به حرف‌های دلگرم‌کننده و کیلم که می‌گفت هیچ چیزی در پرونده‌ات وجود ندارد و هر حکمی هم بدهند به چیزی نمی‌تواند استناد کنند.

نمی‌دانم چه کسی اولین بار مصدر «بریدن» و فعلش را برای «زندان» به کار برد. «بُرد» مصدر مُرَحَّم «بریدن» است. به معنی قطع‌کردن. توی فرهنگ لغت که نگاه کنی برای «بریدن» نوشته است جدا کردن با آلتی برنده چون کارد و غیره. و واژه‌های دیگری که از ترکیب با «بریدن» ساخته می‌شوند را لیست کرده است: سربریدن، رگبریدن، تبیریدن، رهبریدن، پیریدن، دلبریدن، قباوریدن، گردبریدن، گلوربریدن، طمعبریدن، امیدبریدن، نافبریدن، نانبریدن، گوشبریدن، سنگبریدن، قدمبریدن، نقبیریدن، دستبریدن، راهبریدن، رنگبریدن، زبانبریدن، پیوندریدن. ولی خبری از «زندانبُردن» نیست. شاید زندانبُردن جمع همه‌ی این مصدرهاست، نافبریدن و

سربریدن و دلبریدن و پیوندبریدن و...

«مقیسه» قرار است تیغ جراحی‌اش را بگذارد روی پوستم و ببرد. حتما خون از مویرگ‌ها بیرون می‌زند. خون و مورچه. بیهوشم یا نه؟ گیرنده‌های حسی‌ام دارند فعالیت می‌کنند. درد را سلول به سلول که بریده می‌شود حس خواهیم کرد. جیغ می‌زنم یا نه؟

۵۵

«جورجو آگامبن در مقاله K در تفسیر کتاب محاکمه کافکا این حرف را یاد آور سنت رومیان باستان می‌داند. گویا هر فردی که به دادگاه فراخوانده می‌شده باید حرف اول کلمه KALUMINATOR به معنای تهمت‌خورده را روی لباسش حک می‌کرده. مبنای بحث آگامبن، اولویت داشتن تهمت و افترا نسبت به مفهوم جرم است. هر حاکمیتی در وهله‌ی اول، قبل از این که قضاوت کند و حکم صادر کند، مجبور است به آدم‌ها پیشاپیش افترا بزند. اگر کسی تهمت را نپذیرد به هیچ وجه نمی‌شود محاکمه‌اش کرد.»

می‌شود! وقتی توی دادگاه ایستاده بودم و مجتبی (مسئول چندین و چند ساله دفتر مقیسه) اتهام‌هایم را می‌خواند، اصلاً باورم نمی‌شد. خشکم زده بود. مقیسه اجازه نداده بود و کیلم صحبت کند. با صدای لرزانی که از ته همان سلول لعنتی بالا می‌آمد گفتم من این اتهام‌ها را قبول ندارم! زنجیر سنگینی از گردنم آویزان بود. زنجیر بسته، سر و ته ندارد. نمی‌توانی اولین و آخرین حلقه‌اش را مشخص کنی. من یکی از این حلقه‌ها بودم. آدم‌های دیگری هستند که حلقه‌های دیگر زنجیر منند. شاید حتی خودشان خبر نداشته باشند. شاید چند تا ایمیل بینمان رد و بدل شده باشد و بیا! این هم دو سال اضافه‌تر. همین دوست‌های دور و برم. حلقه‌ها و حلقه‌ها و حلقه‌های دیگر.

رویا که ۲۰ سال برایش بریدند.

رویا برای من دستی است که از دریچه‌ی میله میله‌ی پایین در سلول بیرون آمد و ظرف غذایش را گذاشت توی راهرو. در همان لحظه من در حال عبور از راهرو بودم به سمت دستشویی‌ها. از زیر چشم‌بند، دست چروکخورده‌اش را دیدم. دستی که انگار چهل و چند ساله بود. بعدا سیده گفت او هم چند روزی مهمان سلولش بوده است. مهمانی شهروند انگلیس! اعتقادات عجیبی داشته که برایم قابل درک نبودند. مثلا با یک سری دعاهایی که با کاغذ از خودش آویزان کرده و از بازرسی بدنی زندان یواشکی در برده، تومور مغزی توی سرش را کنترل می کرده. مستقیم منتقلش کرده بودند بند عمومی زندان زنان. ۲۰ سال!

مهناز رفت اوین. پنج سال حکم گرفته بود. گفته بودمش نرو آن تو! یک کاری کن که نروی. (حالا که دارم این نوشته‌ها را ویرایش می کنم حسین توی زندان است. گفته بودمش نرو! یک کاری کن که نروی!) گفته بود مگر اینها چند سال دیگر می خواهند سر کار باشند؟! آی مجید تو کلی! تو کجای این حلقه‌ای!؟

باز هم توی آن راهرو نشسته بودیم. دادگاه انقلاب از آن جاهایی است که یا باید سیاسی باشی یا قاتل زنجیره‌ای و فروشنده مواد مخدر که بگذارند بنشین توی آن راهروها و منتظر قاضی‌ات باشی. دیوارنوشته‌ها را می خواندم. «بی گناه، ولی همیشه به گایی!». این یکی بیشتر از بقیه چشمم را گرفت. خیلی سعی شده بود با خط خوش و شعروار نوشته شود. در چهار سطر به صورت اریب. بی گناه... ولی... همیشه... به گایی... مطمئنم صاحب اثر یکی مثل این زندانی‌هایی بوده که دست‌هایشان به هم زنجیر است و لباس آبی راه راه نشان است و خیلی وقت‌ها هم می نشینند روی موزاییک‌های راهرو. ولی چه فرقی می کند کی باشد؟! مهم این است که من هم همین حس را دارم. و فکر می کنم «به گایی» از آن ترکیب‌های خاصی است که در موقعیت‌های خاص استفاده می شود. یا بهتر بگویم در موقعیت‌های خاص فقط می تواند بار کامل معنایی خود را پیاده کند.

نشسته بودم و منتظر جلسه‌ی دوم دادگاه بودم. یکهو از انتهای سالن آقای بازجو را دیدم که به سمت من می آید. مثل یک مکعب مستطیل. بازجوی اختصاصی خودم که همه آن روزها پشتم می نشست و خیلی هم حساس بود به اینکه نینمش، نبود. معمولا غروب‌ها می بردندم برای بازجویی. همین که می نشستم روی صندلی و چشم‌بند را کمی بالا می زدم، صدای اذان بلند می شد. حاج آقا می آمد و می نشست پشت سرم. یک بار توی اتاقی نشاندند بودندم که سمت راستم پنجره بزرگی رو به حیاط داشت. مهتابی اتاق روشن بود و شیشه تبدیل شده بود به آینه‌ای که انعکاس

من و حاج آقا و میزش و فضای خالی اتاق را در خود نشان می‌داد. خیلی آهسته سرم را برگرداندم سمت راست و دیدم که ایستاده و دارد با برگه‌هایش ور می‌رود. عینکی بود. با قدم متوسط. تقریباً چاق و با موهایی احتمالاً فرفری یا مجعد. گفت رویت را برگردان سمت دیوار و پوشه و خودکار را داد دستم.

کسی که داشت از انتهای راهرو می‌آمد حاج آقا نبود. یکی دیگرشان. آن سر بازجوی همه کاره. آن آقای دیوث، آن مکعب مستطیل خالی بود. همه جا هم بود. توی خانه‌ام آمده بود. روزهای بازجویی برای اذیت کردنم می‌آمد. وقتی حاج آقا نتوانست شعرهایم را از رو بخواند و با داد و بیداد رفت از اتاق بیرون هم همین مکعب برای ادامه بازجویی آمد. و حالا سر و کله‌اش توی راهروهای خسته دادگاه انقلاب پیدا شده بود. نمی‌دانم اگر بفهمد «مکعب» صدایش می‌کنم چه حسی بهش دست می‌دهد. یک روز که توی آن زیرزمین بودم با یک دسته ورق آمد کنار صندلی‌ام ایستاد. حاج آقا از پشت سرم بلند شد و از اتاق رفت بیرون. مکعب پرسید به کی می‌گفته‌ام «شاخص»؟

من و آقای ۴۴ که زندگی و خاطراتمان کپی پیست همدیگر شده بود، اسمش را گذاشته بودیم «شاخص». فیلم طنزی را دیده بودیم که در آن کارآگاه مسخره‌ای حضور داشت و به نظرم رفتارها و توجیهاش ابلهانه‌اش شبیه بازجوی وزارت اطلاعاتی بود که آن روزها مدام ما را به وزارت اطلاعات احضار می‌کرد و برای هر رفتارمان مورد بازخواست قرار می‌داد. ورق‌هایی که مکعب آورده بود پرینت چت‌های بین من و ۴۴ بود. گفته بود شاخص را توی فیس‌بوک شناسایی کرده؛ و تصمیم گرفته بودیم یک نمه اذیتش کنیم و بعد از این کارمان کلی ذوق کرده بودیم. مکعب کاغذها را کوید روی دسته صندلی. از جا پریدم. مکعب می‌خندید. انگار ته دلش راضی بود. از شاخص بدش می‌آمد. حتی یک بار فحشش داده بود. بله! دست بالای دست بسیار است!

اوضاعم به گایی است و دلم می‌خواهد فقط فحش بدهم. و این لحظه بدترین موقع است برای نوشتن. از دادگاه آمده‌ام و هر وقت از دادگاه می‌آیم پر بود می‌شوم و درد وحشتناکی چنگ می‌زند به شکمم. خون و خون و خون. سوال‌های زیادی درباره انفرادی از یک «حبس کشیده» می‌پرسند. یکی از همیشگی‌هایش این است: پر بود که شدی چه کار کردی؟! زمین را گاز زدم. روزی دو تا نواربهداشتی از پنجره‌ی کوچک بالایی در می‌گرفتم. از آن گلریزهای ساده. از آنهایی که برای اولین پر بودم، مامان خریده بود و گذاشته بود روی سیفون دستشویی. خون و خون و مورچه. بله! رسم روزگار چنین است!

یازده

«وقتی که گذاشتنت توی سلول و اون در لعنتی به هم کوفته شد، اون موقع است که می فهمی این واقعیت داره. زندگی گذشته توی یک چشم به هم زدن می میره. هیچ چی برات نمی مونه، بجز تمام وقت‌های دنیا برای فکر کردن.»^{۱۰}

- خب بعدش چی شد؟

: سوار ون که شدم و از خیابون‌ها می گذشتیم فقط آرزو می کردم کاش به بار دیگه برگردم و این خیابونا رو ببینم. پرده‌های ون رو کشیده بودن و فقط از یه سوراخ کوچولو بیرون دیده می شد. می خواستم کرج رو ببلم.

- چرا فکر می کردی دیگه ممکنه برنگردی؟

: چون اونجا ته دنیااست. چون یه جوری باهات رفتار می کنن انگار ته دنیااست. دستبند برای دستم بزرگ بود. چشم بند خیلی تنگ و سفت بود. لعنتی. اذیتم می کرد. باید می فرستادنمون تفهیم اتهام. نفرستادن. چرا اینقدر معطل می کنن پس؟ صدای اون آقایی که ماسک روی صورتش زده بود هنوز توی گوشمه.

^{۱۰} - فیلم: The Shawshank Redemption (رستگاری در شائوشنگ)، کارگردان: فرانک دارابونت، ۱۹۹۴

داشت با موبایلش حرف می‌زد: اینجا رئیساً عوض شدن، پذیرش نمی‌کنن. حالا حسابشون رو می‌رسم. بگو بهشون آگه پذیرش نمی‌کنن همین الان به تا کس می‌گیرم این دو تارو می‌فرستمشون برگردن.

- یعنی ممکن بود؟

هه! مگه الکیه؟! اسمت که بره روی اون برگه دیگه باید بری توو. الکی هفت تا مرد قلچماق با اسلحه برای دستگیری توی الف بچه نمی‌ریزن توی خونه‌ت که بعد فوری ولت کنن! همه‌شون دروغ میگن. همه‌شون!

- شب اول رو یادته؟

: همه‌ش یادمه! غذا ما کارونی بود. فکر کنم مثلاً یازده‌های شب بود که بردنم بازجویی. هنگ بودم. وقتی برگشتم توی سلول، خانم بداخلاقه یه ظرف ما کارونی گذاشت جلوم. گفت شانس آوردی غذا مونده. لابه‌لاش یکی دو پر سبزی بود. حس کردم ته‌مونده غذاها رو آورده برام. لعنتی. ولم کن بابا. چرا باید اینها رو برات بگم؟ - برای اینکه یادت بره. برای اینکه دریای از اون سلول لعنتی. برای اینکه دریای از اون سلول کولر. برای اینکه از زیرزمین بازجویی بیای بیرون. برای اینکه فراموش کنی. برای اینکه شبا بتونی خواب آدم‌وار ببینی. برای اینکه داری کم کم دیوونه میشی. برای اینکه باید بگی. باید!

پارسال همین روزها بود. تو فکر کن مثل فردا. یا دیروز. مثل همه یکشنبه‌های غم‌انگیز آذر. از سر کار برمی‌گشتم. سر راه سوسیس بلغاری و یک بسته قارچ خریده بودم که نهار درست کنم. چقدر این یک سال دیر گذشت. انگار همه روزها و همه ساعت‌ها و همه ثانیه‌هایش مثل کرم‌های باغچه، خودشان را کشان کشان به هم می‌رساندند. آمدند. دستبند زدند و چشم‌بند بردند. یک روز از روزهای سرد زمستان هم با همان وضع آوردند کنار اتوبان رهایمان کردند. هر روز و هر روز و هر روز تکرار می‌کنم «لیوان بعدی قرص‌های حل شده در سم/ باور بکن از هیچ چی دیگر نمی‌ترسم». اما باورم نمی‌شود. من از برگشتن پشت آن دیوارها هراس دارم.

شب اول می‌خواستم با قصه ساختن حواسم را پرت کنم. فکرم متمرکز نمی‌شد. تنها اشیاء بیرون از آن چهاردیواری کوچک، دو جفت دمپایی جلوی در خروجی بود که با آنها مسیر سلول تا اتاق بازجویی را طی می‌کردیم. چشم‌بند بسته، سر پایین، نگاه‌ها دوخته به دمپایی‌های قهوه‌ای رنگ‌ورو رفته و برگ‌های پاییزی کف حیاط. قصه شب اول درباره گفتگوی دو لنگه دمپایی بود. یکی زنانه و دیگری مردانه.

- «تو چرا جفت من نیستی؟»

: «چون زندونی یه پاش شکسته و توی گچه! تو کوچیکی، نمیتونه تو رو ببوشه!»

«تو قبلا کجا بودی؟»

: «بند مرد! پایِ به مرد زندانی!»

«کجاها رفتی باهاش؟»

: «مث تو، اتاقای بازجویی و چند بارم هواخوری»

هیچ جوره نمی شد از فضای بسته اوین بیرون پرید. حتی با فکر و خیال و قصه. گفتم بعد از این جلسه دادگاه می روم آرایشگاه و موها را کوتاه کوتاه کوتاه می کنم. موهایی که هشت سال است چسبیده اند به سرم. مثل خالی که ۲۸ سال است چسبیده روی گردنم. موهایی که خیلی جاها با من بوده اند. خیلی جاها با هم رفته ایم. رهایشان کرده ام توی آب های اقیانوس هند. رهایشان کرده ام توی رود راین. رهایشان کرده ام توی معبد بودا. قایمشان کرده ام دور کعبه. چه دست هایی که این موها را بافته! چه بوسه هایی که نشسته روی تارهایشان! شب یلدای پارسال بود که نشستم یک گوشه ای انفرادی به چهل گیس کردنشان. شبنم طولانی بود، مثل موهای مشکلی ام. دست هایم خسته شده بود از بافتن و چشم هایم از گریه.

بازجو هر روز و هر روز می گفت به خاطر همه دروغ هایی که اینجا نوشته ای برایت شلاق می گیرم. ۲۰ شلاق و می گفت تو لاغری و تحملش را ندارها! آن شب بعد از تمام شدن بازجویی گفت برو خوب فکرهایت را بکن و بیا راستش را بنویس. یک شب بلند هم وقت داری برای به یاد آوردن همه ی چیزهایی که می گویی یادت رفته. شب یلدا بود. آن شب یک پرتقال بزرگ هم کنار شام دادند. با ضرب و زور پوستش را از دید زندانبان ها و مورچه ها قایم کرده بودم و قبل از هواخوری رویش با ناخن حک کردم «من فاطمه ام! تو چی؟» و جا برای جوابش گذاشته بودم. می خواستم با زندانی سلول بغلی ارتباطی برقرار کرده باشم، هر چند کوتاه، ولی انسانی. پوست را گذاشتم روی کانال های توی حیاط. ولی دیگر پیدایش نکردم. هیچ جوابی نگرفتم و دلنگی ام بیشتر شده بود. بعدا فهمیدم سپیده آن پوست را پیدا کرده. با چشم های ضعیفش نوشته ی روی پوست را ندیده، پرتش کرده توی سطل آشغال و چند تا فحش هم داده به آدم بی فرهنگی که پوست میوه را آنجا گذاشته!

انگار این موها، این عضو مرده، سلول های حافظه دار منند. انگار ساقه های باریکشان پر از خاطره است. همین است که دانه دانه دارند سفید می شوند. باید دل بکنم. این روزها مراسم خداحافظی دارم با این حجم سیاه طولانی روی سرم. این روزها دلم تنگ است برای جرق و جرق شمشیرم. برای زندگی سراسر هیجانم که یک سالی می شود مثل اجاق خانه خاموش شده. این روزها مدام صدای غمگین مادر بزرگ توی گوشم است که این آواز محلی را خیلی حزن آلود برایم می خواند:

صد بار گفتم همچی مگو، ننه گل ممد
 زلفای سیار قیچی مگو، ننه گل ممد
 کو جرق جرق شمشیرت، ننه گل ممد
 کو درق و درق هفتیرت، ننه گل ممد
 کو اجاقت، کو اطاقت، ننه گل ممد
 کو برارای قلیچماقت، ننه گل ممد
 صد بار گفتم همچی مگو، ننه گل ممد
 زلفای سیار قیچی مگو، ننه گل ممد

دوازده

یکی از چیزهایی که باعث می‌شود این «کمدی غیرالهی» ادامه پیدا کند، دلبستگی‌ام به جمله‌ی داخل پرانتز انتهای هر پست و بلاگ است: (ادامه دارد). ادامه دادن برای من نشانگر حرکت است و تغییر. برای من این حرکت، حرکتی است از اتافک تقریباً یک و نیم در دو متری بند دو الف انفرادی زندان اوین، به بیرون. نه به جایی که قبلاً ایستاده بودم، به چند قدم آن طرف‌تر، دورتر. همین است که این نوشته‌ها می‌کش می‌آیند و کش می‌آیند تا در یک اسلوموشن، مغزم فرمان بدهد به پای راستم، پای راستم بلند بشود و یک قدم بیاید جلوتر و بعد پای چپ و در همین زمان دست‌هایم پاندول‌وار کنارم تکان بخورند. این نوشته‌ها نه تنها روی کاغذ الکترونیکی، بلکه توی مغز غیرالکترونیکی من هم حالت سیالی به خود گرفته‌اند. از همان اول گفتم زمان غیرخطی را به خطی ترجیح می‌دهم. جسته و گریخته نوشتن. پریدن از بیداری به خواب. حس می‌کنم کم کم دارد زبان و لحن تغییر می‌کند. شیشه شکسته‌ای شده بودم و لبه‌هایم تیز بود و به هر کس که برخورد می‌کردم خونی می‌شدیم و به هر کجا که گیر می‌کرد، پاره می‌شدیم. ساییدم. خودم را ساییدم. خودم را دارم می‌سابم. دانته اسم کتابش را می‌گذارد «کمدی الهی». زیرا می‌خواهد پایان‌بندی شادی را برای کتاب ترسیم کند. جایی خواننده بودم که کمدی در قرون وسطی به معنای رستگاری و به عافیت رسیدن نیز بوده. کمدی یک جور راه نجات و رهایی

است. ولی هرچی هم که می نویسم می بینم « کورت ونه گات » راست می گوید؛ وقتی فاجعه ای رخ می دهد شاید فقط بشود گفت: جیک جیک جیک.^{۱۱}

^{۱۱} - ونه گات، کورت، سلاخ خانه شماره پنج (جنگ صلیبی کودکان)، ترجمه علی اصغر بهرامی، تهران: روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۸۳

سیزده

ما داشتیم باغچه را آب... ریختند
 از در - که باز بود -
 - در، سال‌ها به کوچ‌هی بن بست باز بود -
 اول تو را - که داشتی از باغچه
 ایراد می‌گرفتی و در ذهن خاک با
 انگشت، چاله‌هایی کوچ‌گِک درست می‌کردی -
 با اسلحه به سینه دیوارِ خانه چسبان‌دند
 و من نگاه کردم و دیدم
 از لابه‌لای خاک
 از زیر ریشه‌های گیاهان
 صدها هزار کرم لزج، کرم چسبناک
 بیرون می‌آمدند
 با حرص، با ولع
 می‌خواستند
 خود را کشان کشان

به کفش هایمان برسانند
 می خواستند
 ما را
 [که دست بند بسته به آبی که باز بود
 - آبی که سال های سال روان بود
 از حوض توی باغچه، پاشویه، سنگفرش حیاط -
 با بغض چشم دوخته بودیم]
 با حرص، با ولع
 مانند برگ ها بچوند و
 از چرخه حیات
 بیرون کنند
 دیدم نگاه کردی و از گریه تر شدی
 دیدم که چشم بندت را
 بر چشم ها کشیدی و ساکت
 بی انتظارِ معجزه
 با دست های بسته و بی ترس از اسلحه
 - که لوله اش فشار می آورد به سرت -
 از در - که باز بود -
 - از در که بعدِ رفتنمان باز مانده بود -
 رفتی
 بیرون.

فاطمه اختصاری

